

خوب نگاه کنید، شگلی است

وگوشنغان

پروانه علیزاده



موسسه فرهنگی هنری

پروانه علیزاده

خوب نگاه کنید، راستکی است

(گزارش زندان)

انتشارات خاوران

به هم بند پر گشوده ام شیدا
به نگاهش به مرگ
به نگاهش به زندگی
به نگاهش به دشمن
به نگاهش به دوست

یادداشت چاپ اول

دوری در زمان و مکان خطر فراموشی را در بر دارد، و این بزرگترین خطری است که ما ایرانیان تبعیدی را تهدید می کند. آرام آرام در مرداب زندگی بی مایه ی روزانه و منافع حقیر شخصی و گروهی فرو می رویم و فراموش می کنیم که جزئی از مردم سرزمینی هستیم که همواره، بیزار از زشتی و پلشتی استبداد و نابرابری، به جستجوی آزادی و برابری برآمده و در این راه حماسه های شگفتی آفریده است.

«خوب نگاه کنید، راستکی است» گزارش باور عاشقانه ی فرزندان ایران به ارزش های والای انسانی است. هم چنین گزارش هولناکی ی شقاوتی است که به این خاطر، جهل و سرمایه بر آنها روا می دارد. چاپخش آن به این امید انجام می گیرد که هرگز فراموش نکنیم ریشه در کدام سرزمین داشته ایم.

ناشر

یادداشت چاپ سوم

نزدیک به ده سال از چاپ اول کتاب «خوب نگاه کنید، راستکی است» می گذرد. در این مدت کتاب های بسیار دیگری در باره آنچه که در این سال های سیاه در زندان های جمهوری اسلامی گذشته، منتشر شده است.

این کتاب ها، به ویژه آن هایی که جدا از وابستگی های گروهی و چهارچوب های ایدئولوژیک به بیان ساده این واقعیت شوم پرداختند، یکی از جهنمی ترین سیستم های سرکوب تاریخ بشر را که بر پایه یک ایدئولوژی تنگ نظر و واپس گرا بنا نهاده شده، در معرض دید و قضاوت جهانیان قرار دادند.

ایدئولوژی ای که در پایانه قرن بیستم می خواهد تمام کوشش های بشر را برای رهایی از جهل نفی کند و پیشرفت های او را برای به دست گرفتن سرنوشت خویش و بی نیازی اش را از هرگونه جهان غیرانسانی و فرانسانی نادیده بگیرد و دوباره او را به تاریکی های پیش از تاریخ بکشاند. ایدئولوژی ای که انسان رها و حاکم بر سرنوشت خویش را بر نمی تابد، او را «عبد» می خواهد و جمهور مردم را، که تعیین کننده قراردادهای اجتماعی بین خودشان هستند، «گله گوسفندان» نیازمند می چوپان.

هم چنین، این کتاب ها عظمت ایستادگی انسان هایی را در پیش چشمان ما می گستراند که پرومته وار همه زجرها و شکنجه ها را به جان می خرنند تا روزی انسان خردگرا و آزاد بتواند پایان جهل، بندگی و نابرابری های اجتماعی را بر روی زمین جشن بگیرد.

در کنار آن، ضعف ها، محدودیت های توان انسانی و زشتی شکسته شدن شخصیت فرد را در شرایط دشوار و غیرانسانی نشان می دهد. در حقیقت، بیان ساده و روشن آن واقعیت جهنمی، خشم و نفرت ما را نسبت به کسانی که تمام نیرو و اندیشه شیطانی خود را برای درهم شکستن انسانی دیگر به کار می گیرند، برمی انگیزد و ترحم و همدردی ما را با کسی که تنها به گناه خواستن آزادی و برابری، او را تا مرز نابودی کامل شخصیت انسانی اش کشانده اند.

انتشار دوباره کتاب «خوب نگاه کنید، راستکی است» با همان هدف انجام می گیرد که در یادداشت ناشر برای چاپ اول آمده است: پرهیز از خطر فراموشی. فراموشی ارزش هایی که انسان در طول تاریخ خود آن ها را پیوسته صیقل داده و هر نسلی درخشان تر و تابناک تر به نسل پس از خود منتقل کرده است. و فراموشی انسان های والایی که برای به چنگ آوردن این ارزش ها همه هستی خود را نثار کردند.

ناشر

این نوشته گزارش مشاهدات من در زندان های جمهوری اسلامی است و روشن است که به دوره زندان من و بندهایی که در آنها به سر برده ام محدود می شود. این را هم می دانم که از عهدهء بیان کامل همین جزء کوچک نیز برنیامده ام.

هرچه هست، گوشه ای از واقعیتی است که در زندان های جمهوری اسلامی می گذرد، و بیان همین واقعیت انگیزه اصلی من برای نوشتن آن بوده است. تنها کوشش کرده ام که جز آنچه خود دیده ام و جز به همان گونه که دیده ام چیزی ننویسم.

این نوشته را کاستی بسیار است، اما افزوده ای در کار نیست.

پ.ع.

اوین

ساعت نه یکی از شب های شهریورماه ۱۳۶۰ بود که زنگ در به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. صدای ناشناسی که نام و نام فامیل مرا به طور کامل می برد به گوشم رسید. در را از داخل باز نکردم. از آپارتمان بیرون آمدم، وارد حیاط شدم و در را باز کردم. دو مرد جوان را روبروی خودم یافتم که سراغ مرا از خودم می گرفتند. گفتم خودمم. گفتند چند سؤال دارند که می خواهند به آنها پاسخ دهم. گفتم بپرسید. گفتند اگر اجازه بدهید بیایم داخل چون در اینجا ممکن است همسایه ها متوجه وجود ما بشوند. مانع نشدم. دو مهمان و پسر کوچکم در خانه دلواپس من بودند که با دو پاسدار وارد خانه شدم. آنها خود را پاسداران گروه ضربت شش معرفی کردند و ورقه ای از جیب درآوردند و نشان دادند که در آن نوشته شده بود:

برادر... پاسدار گروه ضربت شش

خانم... را که در خیابان... شماره... سکنی دارد دستگیر کرده تحویل مقامات قانونی دهید.

امضا: لاجوردی

پرسیدم چرا. گفتند که مأمورند و معذور، ولی می دانند که مسئله مهمی نیست و برای پرسیدن چند سؤال است و احتمالاً چند ساعت بیشتر طول نخواهید کشید. بعد از من خواستند حاضر شوم. گفتم من پسر را هم همراه خودم می آورم. گفتند نمی شود. گفتم اگر قرار است به چند سؤال پاسخ دهم، آوردن او مرا اذیت نخواهد کرد. جواب رد دادند. بالاخره با اصرار من یکی از پاسدارها تصمیم گرفت تلفن بزند و اجازه آوردن بچه را از مقام یا مسئولی بگیرد. در تلفن گفت که برای دستگیری شخصی دچار مشکلی شده اند و آن اینکه این شخص اصرار دارد بچه اش را همراه خودش بیاورد. گویا از آن طرف تلفن نام من سؤال شد، پاسدار هم نام مرا گفت. بعد از رد و بدل کردن چند کلمه، به من جواب رد دادند و گفتند تا دو سه روز دیگر برمی گردی.

مانتوam را پوشیدم، روسری ام را سرم کردم و ایستادم... پاسدار گفت خواهر حاضر شو برویم. گفتم حاضرسم. گفت پس چادرت کو. گفتم چادر ندارم، وانگهی مگر لباسم چه اشکالی دارد، من با همین لباس سر کار می روم. جواب داد ما همه ی خواهرهایی را که بازداشت می کنیم با چادر می بریم. حالا می توانی از همسایه ای، کسی، قرض بگیری. مهمانم چادری بود. چادارش را به من داد، سرم کردم، پسرهم را بوسیدم و از خانه خارج شدیم.

در کوچه فرعی آن طرف، ماشین فیات قرمزی پارک شده بود. مرا به سوی آن هدایت کردند. یکی از پاسدارها خواست برای حفظ امنیت مرا جلو، بغل دست راننده، بنشانند تا خودش از عقب حرکات مرا کنترل کند. اما پاسدار دیگر به او گفت که این کار لازم نیست. بنابراین مرا به عقب ماشین فرستادند و خودشان هر دو جلو نشستند. از وقتی وارد ماشین شدم رفتارشان با من عوض شد. از من پرسیدند چکاره ای؟ گفتم معلم. گفتند در کلاس از مارکس و لنین هم به بچه ها درس می دهی. گفتم من هر چه را که در کتاب نوشته شده به بچه ها می گویم، نه چیز بیشتری. وقت آن هم پیش نمی آید. گفت آخر شما کمونیست ها هر چه که «م» دارد به مارکس نسبت می دهید و هر چه هم که «ل» دارد به لنین. جوابش را ندادم. در ضمن صحبت، پاسدار دیگر که رانندگی می کرد مدام مرا تحت نظر داشت.

مسافتی را به سکوت گذرانیدیم. بعد یکی از پاسدارها به من گفت روسریت را به چشم هایت ببند و کف ماشین بخواب، و تهدید کرد که کلاهی مخصوص این کار دارند اما چون من دختر خوبی هستم لازم نمی بینند از آن استفاده کنند. بنابراین خودم چشم هایم را خوب ببندم. چنین کردم.

در راه چند بار به پاسداران شب که ماشین ها را در خیابان ها و کوچه ها کنترل می کردند برخوردیم که آنطور که من متوجه شدم هر بار راننده با نشان دادن کارت شناسایی و اشاره کردن به من که در عقب بودم راه خود را باز می کرد. پس از مدتی ماشین در جایی توقف کرد. یکی از پاسدارها پیاده شد و رفت و بعد از ده دقیقه ای برگشت و گفت برویم. راه افتادیم. بعد از یک ربع، دوباره ماشین توقف کرد. وارد اوین شده بودیم.

این بار مرا پیاده کردند و کلاهی را که قبلاً از آن یاد کرده بودند به سرم کشیدند. چیزی بود چرمی، با شکل و هیبت توپره ی اسب، که تا پائین سینه می رسید. نفسم بند آمد و سرم گیج رفت. گفت راه بیفت. گفتم نمی توانم، سرم گیج می رود و نفسم گرفته. گفت می توانی جلوی کلاه را اندکی از سینه ات بالاتر بیاوری تا جلوی پایت را ببینی. چنین کردم. گوشه چادرم را گرفتند و مرا به جلو بردند.

در حیاط صدای شوخی و جیغ و بازی می آمد. به نظرم آمد که عده ای مشغول بازی والیبال هستند. بعد از طی مسافت اندکی، مرا روی چمن ها نشانند و گفتند منتظرشان بمانم. نشستم. کمی

دورتر صدای پاسداری به گوشم رسید که از این که حکم اعدام زندانش نرسیده بود اظهار ناراحتی می کرد و با عصبانیت می پرسید پس این حکم اعدام کی می آید، چرا انقلابی عمل نمی کنید، من چند روز است که منتظر این حکم هستم. در همین حین صدای ناآشنایی به گوشم خورد. پاسداری بود که از من می پرسید چرا تو را به اینجا آورده اند. گفتم برای چند سؤال. گفت بله، همه اول برای چند سؤال می آیند، ولی وقتی زیر شلاق رفتند جای اسلحه ها و خانه های تیمی معلوم می شود و آنوقت چند تا سؤال، جوابش اعدام است. جوابی ندادم. همچنان منتظر آمدن دو پاسداری بودم که قرار بود برگردند.

ساعت ده و بیست دقیقه بود که یکی از پاسدارها برگشت و گفت بلند شو. دوباره گوشه ی چادرم را گرفت و مرا به راه انداخت. به کجا؟ نمی دانستم. تمام سرم عرق کرده بود، قلبم ضربان عادی نداشت و سرم گیج می رفت. مرا از چند پله بالا بردند و در راهرویی روی زمین نشانده اند. از پاسدار خواستم که کلاه را از سرم بردارد و در عوض چشم بند را خودش هر طور که لازم می داند ببندد. قبول کرد.

در راهرو سکوت برقرار بود. گاه و بی گاه صدای رفت و آمدی شنیده می شد و بس. در فرصتی که به نظر خودم مناسب می رسید، چادرم را روی سرم کشیدم و زیر چادر چشم بند را بالا زدم. هیچ چیز دیده نمی شد جز یک راهرو بزرگ که چند در بسته داشت. هیچکس هم در آن دیده نمی شد. نفهمیدم کجا هستم. بعد از حدود بیست و پنج دقیقه پاسداری آمد و گفت بلند شو. گوشه ی چادرم را کشید، دری را باز کرد و مرا به داخل انداخت و بدون گفتن حتی یک کلمه در را بست. مدتی ایستادم. نه می دانستم کجایم و نه صدایی به گوشم می خورد. بعد از چند دقیقه از زیر چشم بند نگاهی انداختم. هیچکس و هیچ چیز ندیدم. فهمیدم که در سلول هستم. چشم بند را باز کردم. سلولی بود به طول و عرض یک پتوی سربازی، نه بیشتر نه کمتر. سقف بسیار بلندی داشت با یک چراغ مهتابی گرد. همین. دیگر نه دستشویی و توالی، نه ظرفی و نه هیچ چیز دیگری.

روی زمین نشستم و به فکر فرو رفتم که چه خواهد شد و با من چه خواهند کرد. در همین موقع چراغ خاموش شد و تاریکی و سیاهی مطلق در سلول حکم فرما شد. سعی کردم صدایی دریاورم تا دست کم اگر در سلول بغلی کسی هست متوجه من بشود و من بدانم کجایم. ولی هیچ صدایی نیامد. به ناچار دراز کشیدم. خوابم نمی برد. زمین سفت و سخت بود و من دلوپس فردا که چه خواهد شد.

نمی دانم چقدر زمان گذشت، شاید دو ساعت و یا اندکی بیشتر، که صدای ضجه ی جوانی به گوشم رسید و صدای وحشی پاسداری که او را با لگد می زد و با تهدید می گفت پدر سنگ

فردا اعدامی. جوان هیچ نمی گفت، فقط جیغ می کشید و فریاد می زد. فکر می کنم او را پشت در سلول من کتک می زدند. بعد از مدتی پاسدار رفت و جوان را همانجا پشت در سلول رها کرد. فریاد جوان به ناله و هذیان تبدیل شده بود. سعی کردم با صدایی او را متوجه خود کنم. با پا به در سلول زدم، سرفه کردم. ولی گویا درد و فشار شکنجه مانع از آن بود که او در فکر اطراف خود باشد. تا صبح نالید و هذیان گفت. صدای حرف زدن کسی به گوشم می رسید ولی برایم نامفهوم بود. خیلی سعی کردم بفهمم ولی موفق نشدم.

باز نمی دانم چقدر زمان گذشت که آن صدای وحشی دوباره به گوشم رسید و مرا که به خواب رفته بودم به محیط زندان باز آورد. پاسدار با لگد جوان را می زد و می گفت بلند شو تا چند دقیقه دیگر به جهنم خواهی رفت. جوان چیزی نمی گفت. کمی بعد او را بردند. نمی دانم که بود و چه کرده بود. فقط یادم می آید که وقتی برای بردنش آمدند پاسدار به او می گفت اگلاً توبه کن شاید خدا از سر تقصیرت بگذرد. جوان هیچ نمی گفت. بعد دیگر چیزی نشنیدم.

مدتی بعد چراغ مهتابی سلول دوباره روشن شد. ساعت را نگاه کردم. هفت و پنج دقیقه بود. آنچنان از محیط وحشت کرده بودم که یادم رفته بود ساعت هاست که حتی آب هم نخورده ام. دوباره نشستم. مشغول بازی کردن با چشم بندم بودم. چند نخ از آن بیرون کشیدم و متوجه شدم که در حالت ظاهریش اثری نمی گذارد. دوباره چند نخ دیگر کشیدم به طوری که وقتی چشم بند را به چشم می گذاشتم می توانستم محیط اطراف را تار ببینم. مدتی مشغول این بازی بودم که دیدم ساعت هفت و نیم صبح است و هنوز کسی به سراغم نیامده. شروع کردم به در زدن. حدود یک ربع در زدم تا صدایی گفت چیه. گفتم می خواهم به توالت بروم. جوابی نشنیدم. بعد از چند دقیقه پاسداری در سلول را باز کرد و پرسید چه کسی تو را اینجا آورده. از این که او چیزی نمی دانست تعجب کردم. جواب دادم نمی دانم. گفت کی به اینجا آمده ای. گفتم حدود ساعت یازده دیشب. اسمم را پرسید و رفت. دوباره در را کوفتم و تقاضای رفتن به توالت کردم. پاسدار دیگری آمد. او هم از وجود من در آنجا تعجب کرد. گفت چشم بندت را ببند. مرا از همان راهرو دیشبی به محلی برد که دو توالت و دو دست شویی داشت و هیچ کس هم جز من در آنجا نبود. دست و صورتم را شستم و دلواپس از این که چه خواهد شد منتظر آمدن پاسدار شدم.

در برگشت به سلول، به پاسداری که مرا می برد گفتم مرا برای چند سؤال به اینجا آورده اند ولی نمی دانم چرا تا حالا کسی سراغم نیامده، من بچه ی سه ساله ام را در خانه منتظر گذاشته ام. جواب داد بیشتر کسانی که به اینجا می آیند اول مشکوک هستند و هیچ برگیه ای در

دست ما ندارند ولی ما آنها را چنان سر حال می آوریم که از بغل هر کدامشان چند تا خانه تیمی در می آید. بعد مرا به سلول رساند و رفت.

نیم ساعتی گذشته بود که پاسداری آمد و پرسید تو را کی دستگیر کرده اند. گفتم دیشب. کجا دستگیر شده ای؟ در خانه. به چه جرمی؟ حواب دادم مرا برای چند سؤال به اینجا آورده اند. گفت چشم هایت را ببند و بیا. چشم هایم را با همان چشم بند دستکاری شده بستم. از سلول خارج شدم و به دنبال پاسدار به راه افتادم. کمی که رفتیم به نقطه ای رسیدیم که چند پسر با پاهای مجروح روی زمین نشسته بودند. پاسدار آنها را بلند کرد و پشت سر هم ردیف کرد و مرا که تنها دختر آن جمع بودم در آخر صف قرار داد. بعد کت یکی از پسرهای زندانی را به دستم داد و گفت سفت بگیرش.

ما را دسته جمعی به راه انداختند و وارد حیاط اوین کردند. من این امتیاز را داشتم که دست کم می توانستم از لای درزهای چشم بند دور و بر خودم را ببینم. اما من هم مثل بقیه از این که کجا می رویم و چه چیزی در انتظارمان است بی خبر بودم. در حیاط از هر طرف رفت و آمد بود. صف های متعددی از زندانی ها، که هر یک را پاسداری از این قسمت به آن قسمت زندان می کشانید، در حرکت بودند. در گوشه ای از محوطه، آسایشگاه سربازان نگهبان زندان بود. ظاهراً ساعت استراحت سربازها بود. همان طور که مشغول انجام کارهای خودشان بودند ما را زیر نگاه های بی تفاوتشان گرفته بودند.

هوا آفتابی بود اما دل من شور می زد و دلشوره ام را سروصداهایی که هر لحظه بیشتر می شد تشدید می کرد. بیشتر که رفتیم صداها تبدیل به فریادها و شعارهای واضحی شد که آن روزها آشنا بود؛ مرگ بر منافق با آرم مجاهد، مرگ بر رجوی، درود بر خمینی... مسافت نسبتاً زیادی را در میان این فریادها و شعارهای فزاینده طی کردیم تا بالاخره به محوطه ای رسیدیم پر از دختر و پسر چشم بند زده، ایستاده یا نشسته که دور تا دورشان را پاسدارهای مراقب گرفته بودند. به ما هم دستور توقف دادند. در همین موقع دختر پاسداری که گویا مسئول آشپزخانه بود، چون بوی قرمه سبزی می داد، به من نزدیک شد. چادر بر سر نداشت و فقط روسری و مانتو پوشیده بود. سرش را نزدیکم آورد و گفت الان چیزی می بینی که بلافاصله توبه می کنی. بیا و به جوانیت رحم کن و هر چه داری بگو. چیزی نگفتم، اما دلشوره ام از آنچه که می توانست در انتظارمان باشد بیشتر شد.

اکنون دیگر تنها صدای فریاد و شعار نبود، صدای ضجه و گریه هایی که تا آن موقع برایم ناآشنا بود صداها ی اولی را تحت الشعاع قرار می داد. در این موقع بود که گفتند چشم بندهایتان را پایین بکشید و فقط به روبروی خود نگاه کنید. صحنه ای فجیع ناگهان در برابر چشم ده ها زندانی پدیدار شد. یک لحظه بهت و سپس جیغ و نعره و ضجه. آنچه را به چشم می دیدیم نمی توانستیم

باور کنیم. بیشتر به کابوس می مانست تا واقعیت. پیکر جوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می خورد. دست های جوان تا آرنج باندپیچی شده بود و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه ی کابل دریده بود. به زحمت بیست ساله می نمود. موهای کوتاه و سیل های نازکی داشت. چهره لاغر از فشار طناب دار کبود شده و سرش آرام به پهلو خمیده بود.

در کنار جسد، مردی در لباس پاسدارها بالای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود. پاسدار که بیست و پنج تا سی سال داشت، با قامتی متوسط و اندکی چاق و نگاهی که هیچ چیز در آن خوانده نمی شد، نه غرور، نه شرمندگی، نه شیطنت، نه ترحم، و با چهره ای بی حالت که انگار چهره ی آدمی نیست، چنان که گویی لاشه ی گوسفندی را برای فروش عرضه می کند، با چوب خود جسد را می چرخاند و با صدای خشک و بی تفاوت تکرار می کرد: «خوب نگاه کنید، راستکی است». گویا او نیز می دانست که این صحنه ی کریمه چقدر باورنکردنی است. روی تکه مقوایی که بر سینه ی جسد نصب کرده بودند، با دستخطی بچگانه نوشته شده بود: حبيب الله اسلامي.

نمایش که تمام شد، ما را به صف کردند. دخترها یک طرف و پسرها طرف دیگر. دست هر یک از ما بر روی شانه ی جلونی بود و دست اولین نفر به شلنگی که طرف دیگرش را پاسداری در دست داشت. ما را از راهروهای زیادی گذراندند تا به راهرو بازجویی رسیدیم. در آنجا تعداد زیادی زندانی را جمع کرده بودند که عده ای از آنها با پتو و چشم بند بودند. گویا شب را در همان راهرو گذرانده بودند. عده ای از دخترها ملافه های سفید بر سرشان انداخته بودند. بعدها معلوم شد که آنها را در خیابان بدون چادر دستگیر کرده اند و در اوین به آنها ملافه داده اند. راهرو پر از زندانی بود، به طوری که صدای نفس آنها خود همه ایجاد می کرد. مدت یک ربع ایستادم. گویا در نگاه کردن به دور و برم ناشیگری نشان داده بودم چون پاسداری سرش را پایین آورد و نگاهم کرد و فکر کرد که من چشم بندم را شل کرده ام. گفت می بینی، و محکم با دست به گیجگاهم زد، و چشم بند را چنان محکم بست که خون در سرم بند آمد. سرگیجه گرفتم. کمی که گذشت، پنهانی از زیر چادر، چشم بند را کمی شل کردم.

پس از مدتی، صدایی پرسید چه کی جسد را ندیده. عده ای گفتند ما. پاسداری از من پرسید جسد را دیده ای. جواب دادم آره. گفت نمی خواهی دوباره ببینی. جواب دادم نه. گفت چرا به نظرم لازم است دوباره ببینی، راه یافت. ما را دوباره به صف کرده به محل جسد بردند. همان صحنه تکرار شد و ما را دوباره برگرداندند.



«خوب نگاه کنید راستگی است»

حبیب الله اسلامی که در تاریخ هفدهم سپتامبر 1981
در محوطه زندان اوین اعدام شده است

دوباره همان صدا پرسید چه کسی جسد را ندیده. جوابی نیامد. پاسدار پرسید چه کسی می خواهد دوباره جسد را ببیند. چند دختر و پسر جواب دادند «من». پاسدار گفت آنهایی که می خواهند دوباره جسد را ببینند بلند شوند. بعد به من نزدیک شد و پرسید تو نمی خواهی جسد را ببینی. گفتم دیده ام. گفت دوباره. گفتم دو بار دیده ام. دیگر چیزی نگفت و رفت.

مدت دیگری که گذشت دختری که کنار من نشسته بود آهسته پرسید کی دستگیر شدی. گفتم دیشب. به چه جرمی؟ نمی دانم. در رابطه با چه گروهی؟...

پرسیدم تو چی؟ گفت هشت روز است که دستگیر شده، هنوز بازجویی دارد. هشت روز است که با چشم بند توی راهرو است، و مجاهد است. بچه ها از هر فرصت رفت و برگشت پاسدارها استفاده می کردند و با هم صحبت می کردند. پرسیدم شکنجه هم شده ای. گفت دو بار. پاهای زخمی دراز شده اش نیز حاکی از شکنجه زیاد بود.

ساعت هشت و نیم صبح بود که صدایم زدند. دستم را بلند کردم. جوانی جلویم نشست و پرسید فلانی تویی. گفتم بله. گفت بچه ات کو. گفتم دیشب مهمان داشتم، گذاشتمش پیش آنها، نمی دانم الان کجاست. گفت بلند شو. بلند شدم. سر خود کارش را داد به دستم و مرا به اتاقی برد و در گوشه ای روی یک صندلی رو به دیوار نشانده و گفت صاف و پوست کنده بگویم، همه چیز را در باره ی تو گفته اند، اگر تو هم همه چیز را بگویی همین امروز برمی گردی پیش بچه ات. جواب دادم هر چه داشته باشم می گویم. پرسید با کی کار می کردم. گفتم فعالیتی نداشته ام. سؤالش را تکرار کرد. جواب دادم که من یک زن خانه دارم و مسائل خانه و بچه داری فرصتی برای کار دیگری نمی گذارد. صدای ناآشنایی خطاب به بازجوی من گفت با اینها نباید این طور رفتار کرد، اینها تا نخورند آدم نمی شوند. بعد رو به من گفت فکر می کنی مرضیه اسکویی هستی یا اشرف دهقانی. جواب دادم مرا برای چند سؤال به اینجا آورده اند و من هر چه می گویم عین حقیقت است. پرسید جسد را دیده ای. گفتم بله، و فوراً اضافه کردم که دو بار هم دیده ام. گفت خوب چه می گویی. گفتم با احکامی که می دهید مخالفتی ندارم. گفت می دانی که حتی در آخرین لحظه هم توبه نکرد. جواب ندادم. اضافه کرد ما با مجرم چنین می کنیم. ما راه را برای حضرت مهدی چنان هموار می کنیم که ایشان بدون وجود آشغال هایی مثل شماها بتوانند حکومت کنند.

کاغذی را که هنگام گشتن از خانه مان به دست آورده بودند نشانم دادند و گفتند این چیست. گفتم اعلامیه. پرسید چه کسی آن را به تو داده. گفتم در کوچه پیدا کرده ام. مرد دیگر که گویا کمک بازجو بود گفت این پدر سگ آدم نمی شود. مرا روی زمین خواباندند. جوراب هایم را درآوردند و چادرم را روی سرم انداختند. در اتاق به جز من شش زندانی دیگر

هم بودند، دو پسر که روی زمین شکنجه می شدند و دو دختر و یک پسر که مشغول بازجویی پس دادن بودند. صدای فریاد و ضجه در راهرو و اتاق ها یک لحظه قطع نمی شد:
- مامان... بسه... می گم... آب...

اولین ضربه ی کابل که به پاهای برهنه ام خورد از جا بلند شدم و شروع کردم دویدن دور اتاق. مرا گرفتند و خواباندند و این بار دست ها و پاهایم را بستند و بعد شروع کردند به زدن. فریاد می زدم. ضربه های کابل بر کف پاها، ساق، ران و کمرم فرود می آمد. برای این که بر اثر تقلایی که می کردم چادرم از روی سرم پس نرود و موهایم پیدا نشود پتویی روی سرم انداختند که باعث شد نفسم دچار تنگی شود. در یک آن سعی کردم خودم را به بیهوشی بزنم شاید دست از سرم بردارند. برای همین سعی کردم فریاد نزنم که شکنجه گر برای مطمئن شدن چند ضربهء محکم بر تنم فرود آورد. ضربهء دوم را تحمل نیاوردم و فریاد زدم و همین باعث شد که علاوه بر شکنجه، جریمه هم بشوم و آنها بیشتر و محکم تر ضربه های کابل را بر من فرود آوردند.

نمی دانم زدن چقدر طول کشید، ولی زمانی که دست از زدن برداشتند و قرص سفید رنگی شبیه آسپیرین را به خوردم دادند، نزدیک ظهر بود. تمام بدنم می لرزید و قادر نبودم از کمر به پایین تکان بخورم. تقاضای رفتن به توالت کردم. دو دختر پاسدار را صدا کردند. آنها مرا پابرهنه - کفش هایم دیگر به پایم نمی رفت - بلند کردند که به توالت ببرند. چون قادر به راه رفتن نبودم مجبور شدم چهار دست و پا به طرف توالت بروم. آنجا چشم بندم را باز کردند و به پاهایم نگاه کردم. از زیر ناخن دو شست پایم خون جاری بود. آنقدر پاهایم بزرگ شده بود که بی اختیار خنده ام گرفت. صورتم را که شستم دوباره مرا به اتاق بازجویی برگرداند و روی صندلی نشاناندند. تمام تنم می لرزید. بازجو پرسید چیزی خورده ای. جواب دادم از دیروز ظهر تا الان چیزی نخورده ام. گفت خوب، چیزی به پخش ناهار باقی نمانده. یک دسته کلفت کاغذ به دستم داد و گفت ببین، باید تمام این ورقه ها را پر کنی.

نمی توانستم خودکار را به دست بگیرم. نمی توانستم بنشینم. تمام تنم پر از عرق بود و درد و لرز. با مکافات قسمت بالای ورقه را که مخصوص مشخصات زندانی است پر کردم. وقتی به او دادم گفت مگر دوباره کتک می خواهی. نفهمیدم چرا این حرف را می زند. گفتم مگر چه شده. گفت چرا دروغ نوشته ای. گفتم شناسنامه ام را خودتان آورده اید، اسمم همان است که نوشته ام. گفت می دانم اسمت این است ولی چرا مذهب را نوشته ای اسلام. گفتم آخر مسلمانم. گفت غلط کردی، تو کمونیستی و باید جلو مذهب بنویسی کمونیست. جواب دادم مذهب من اسلام است. دیگر چیزی نگفت. شروع کرد به نوشتن اولین سؤال:

- کلیهء فعالیت های خود را از سال اول دانشگاه و در طول انقلاب بنویس.

و توضیح داد که باید جواب این سؤال را در سی چهل صفحه بنویسی. شروع به نوشتن کردم. بر اثر درد ناشی از شکنجه چندین بار قلم از دستم افتاد. قادر به نوشتن نبودم و نمی توانستم روی صندلی آهنی بنشینم. به شدت عرق کرده بودم و نیاز شدیدی به آب داشتم. گفتم که در آن اتاق بازجویی، دو جوان دیگر را هم شکنجه می کردند. در یک فرصت مناسب توانستم جوانی را که نزدیکتر به من بود ببینم. مردی بود سی و چند ساله که با چشم بند به حالت دمر روی زمین خوابانده و دست ها و پاهایش را بسته بودند و در این حالت به شدت با کابل کتکش می زدند. او هیچ نمی گفت. تنها گاهی فریاد میکشید و آب می خواست که به او نمی دادند. بعد از مدتی دیگر صدایش نیامد. وقتی صدای یک زندانی در حین شکنجه خاموش می شود، معمولاً بعد از چند ضربه آزمایشی و اطمینان از این که بیهوشی اش ساختگی نیست، در زیر ناخنش سوزن فرو می کنند تا به هوش آید. نمی دانم در مورد این زندانی چه کردند، اما ناگهان در اتاق سکوت برقرار شد و بازجوها که برای مطلع نشدن ما از ماجرا با هم پیچ پیچ می کردند، به دنبال دکتر رفتند. یکی از آنها فریاد می زد که پس این شیخ حرامزاده کجاست (منظورش دکتر شیخ الاسلام زاده بود). بالاخره بعد از مدت کوتاهی زندانی را کشان کشان به بهداری بردند. نمی دانم بر سر او چه آمد. اما آنقدر می دانم که تعداد زندانیانی که بر اثر شکنجه می مردند کم نبود.

بعد از بردن آن زندانی به بهداری، دوباره بازجویی ها از سر گرفته شد. دختری که به سؤال بازجویی پاسخ بی ربط داده بود توگوشی محکمی خورد و به گریه افتاد و پسر دیگری هم که شکنجه می شد دوباره فریادش به آسمان بلند شد. ظاهراً از او عکسی داشتند که او را در حالی که هفت تیری به دست داشت نشان می داد. از او می خواستند بگویند آن هفت تیر کجاست و چه کسی آن را به او داده. سرانجام بعد از چند ضربه دیگر کابل، زندانی حاضر شد به دوستش تلفن بزند و قرار ملاقات بگذارد. نمی دانم چه رد و بدل شد ولی یادم هست که شنیدم ساعت پنج و نیم بعد از ظهر همان روز با رفیقش قرار گذاشت. بعد از تلفن بازجو دوباره شروع کرد به کتک زدن زندانی و می گفت خائن، چرا به دوست خیانت کردی!

در این فاصله من به سؤال بازجوییم که سی چهل صفحه جواب خواسته بود فقط دو خط پاسخ داده بودم و وقتی او بالای سرم آمد و چشمش به آن دو خط پاسخ افتاد سرم فریاد کشید دوباره شکنجه ات می کنم، به سؤال جواب نمی دهی. تو گمان می کنی می توانی بدون گفتن حقایق جان سالم بدر ببری. از تو گنده ترها همه چیز را گفته اند، شما جوجه ها می خواهید مقاومت کنید... بعد رو به بازجوی دیگر کرد و گفت تمام دردمس ما از دست همین هوادارهاست وگرنه مسئولانشان بعد از چند ضربه همه چیز را می گویند (بعدها این حرف را در زندان

فزق حصار از لاجوردی شنیدم). جواب دادم من به همه سؤال هایتان آنطور که حقیقت است پاسخ خواهم داد، ولی امروز حالم خیلی بد است و قادر به نوشتن نیستم.

حدود ساعت چهار و نیم بود که به من گفت چشم بندت را ببند و راه بیفت. دوباره سر خود کارش را به دستم داد و مرا از اتاق بازجویی با پاهای برهنه و کفش های زیر بغل به راهرو برد و همانجا نشانند.

راهرو پر از جمعیت بود، و پر از اتاق. از هر اتاقی فریاد چند نفر می آمد. روبرویم، کنارم و سرتاسر راهرو پر از زندانی بود. اغلبشان با پاهای باندپیچی شده نشسته بودند و بعضیشان هم پتو رویشان کشیده و خوابیده بودند. گویا عده ای از زندانی ها در راهروهای لخت با چشم بند می خوابیدند.

بعد از نیم ساعت اسمم را صدا کردند. فکر کردم دوباره بازجویی دارم. جواب دادم. گفت بلند شو. مرا همراه عده ای دیگر از راهرو گذراندند و به محلی رساندند به نام آپارتمان. پاسدار حامل ما در زد. در آهنی که پنجره های شیشه ای ضخیمی داشت باز شد و دختر پاسداری که سعی در پنهان کردن خود در پشت در داشت کاغذهایی را از دست پاسدار گرفت و ما را به داخل خواند.

راهروی باریکی بود. جلو در چند سطل پلاستیکی پر غذا گذاشته بودند؛ و چند تکه شلنگ بریده شده در گوشه ای به دیوار تکیه داشت؛ و پله هایی که بالا می رفت. ما را که بیست نفری می شدیم مدتی در گوشه ای چشم بسته نگه داشتند. در این فاصله پاسدارها که همگی دختر بودند و یکدیگر را خواهر می خواندند غذاها را قسمت کرده، از سطل های بزرگ در لگن های پلاستیکی کوچکی می ریختند و در همان حال مدام سر ما فریاد می زدند با هم حرف نزنید، سرهایتان را پایین بیاورید (آنهم با این که همه مان چشم بند داشتیم).

بعد از نیم ساعت اسم هامان را صدا زدند و ما را یکی یکی به بند فرستادند. من جزو آخرین نفرهایی بودم که دختر پاسدار صدا زد. گفت مستقیم بیا جلو. رفتم نزدیک میز. گفت بایست، چرا چادر سرت کرده ای. جواب دادم مگر قانون اسلام نیست. گفت تو کمونیستی و این ظاهر مقدس را خراب می کنی، چادر مال ماست. جواب ندادم. اسمم را وارد دفتر بزرگی کرد و به پاسدار دختر دیگری گفت که مرا به بند یک ببرد، و به دستم یک سینی ملامین و یک قاشق آلومینیومی و یک لیوان پلاستیکی داد. از هر ده نفر زندانی که وارد بند می کردند تنها به یک نفر این وسایل را می دادند. گفت راه بیفت. نزدیک پله ها که رسیدم دیدم بالا رفتن با چشم بند و چادر و سینی برایم مشکل است. پرسیدم می توانم چشم بندم را باز کنم. جواب داد اگر به عقب بر نمی گردی و سرت را پایین می اندازی باز کن. چشم بند را باز کردم و توی کارتن انداختم. هفده هجده پله ای

که بالا رفتیم به حالمانندی رسیدیم که سه در بسته در آن دیده می شد. پاسدار یکی از درها را باز کرد و مرا به داخل فرستاد و در را بست.

ایستادم. جلوم یک حال بود و یک اتاق به شکل L که با دو در به حال باز می شد. در کنار حال، یک توالت و یک دستشویی قرار داشت. اتاق و راهرو پر از زندانی بود. بعضی نشسته بودند، عده ای با هم حرف می زدند، بعضی ها تنها بودند، عده ای هم راه می رفتند و... ناگهان پسر بچه دو سه ساله ای به طرفم آمد. فوراً او را بغل کردم. به یاد پسر که نمی دانستم کجاست و چه می کند، برای مدت کوتاهی چشمهایم را بستم و او را در آغوش فشردم. بعد به دنبال مادرش گشتم. زن جوانی جوابم داد. پرسیدم برای چه پسرش اینجاست. جواب داد او هم شریک جرم من است و توضیح داد که او را در یک راه پیمایی در حالی که پسرش نیز همراهش بوده دستگیر کرده اند و هر دو را به اوین آورده اند و بدون هیچ گونه بازجویی داخل بند انداخته اند. پسرک لاغر و زرد می نمود. مدت دو ماه و نیم بود که همراه مادرش دستگیر شده بود و در این مدت مادر خبری از شوهر و دخترش سه ساله و نیمه اش نداشت. بچه ها دورم را گرفتند و شروع کردند به پرس و جو یا به قول خود ما زندانی ها «بازجویی»:

- کی دستگیر شدی؟ کجا؟ به چه جرمی؟ شغلت چیست؟ و...

چشمم یکی یکی به روی بچه ها می نشست. چهره ها جوان و پرشور و پاها شکنجه شده. پرسیدند گرسنه ای. و من تازه به یادم آمد که حدود بیست و نه ساعت است که جز دو لیوان آب هیچ چیز دیگر نخورده ام. ببخشید کتک یادم رفت. گفتم آره، خیلی. مقداری نان لواش و پنیر برایم آوردند. نتوانستم بخورم. گفتند خوب، صبر کن، تا نیم ساعت دیگر شام می آید، شاید بتوانی بخوری.

برای دیدن بند کنجکاو نشان دادم. معلوم شد که علاوه بر اتاق L مانند که بچه ها نامش را اتاق عمومی گذاشته بودند، دو اتاق دیگر هم هست: یکی از آن توده ای ها و اکثریتی ها و یکی هم «اتاق اعدامی ها»، چون بیشتر بچه هایی که تا به حال از آن بند اعدام شده بودند از آن اتاق بودند. مرا به «اتاق اعدامی ها» بردند. چادرم را از سر برداشتم و چشمهایم را که به مدت بیست ساعت بسته بود کمی مالش دادم. با دخترک جوانی که در کنارم نشسته بود و خیره مرا می نگریست با چشمکی و لبخندی دوستی را آغاز کردم.

شیدا^x نام داشت. دختری بود نوزده ساله. شانزده روز پیش از آن در خیابان به عنوان مشکوک دستگیر شده بود. اوایل خیلی شکنجه اش کرده بودند. و این اثر سوزن هایی که برای

به هوش آوردنش زیر ناخن هایش فرو کرده بودند معلوم بود. خودش می گفت آنقدر زدنم که بیهوش شدم. با فرو کردن سوزن زیر انگشتانم به هوشم آوردند. تقاضای رفتن به توالت کردم. بازجوییم که همان شکنجه گرم بود - در بعضی موارد این دو فرق داشتند - مرا به توالت برد. همین قدر یادم هست که شلواری را پایین کشیدم. دیگر هیچ چیز نفهمیدم. بعد از چند روز خود را در بهداری اوین یافتم.

پاهایش که بر اثر ضربه های کابل پاره شده بود، چرک کرده بود. بعد از شکنجه، زندانی دیگر قادر به پوشیدن کفش هایش نیست. اگر بر اثر شکنجه، پارگی ایجاد شده باشد حتماً عفونت ایجاد می کند. او هم فقط پماد می مالید، تنها چیزی که در بند وجود داشت. می گفت شانزده روز است خون ادرار می کند. و این عارضه حدود دو ماه ادامه داشت. پرسیدم خوب چه گفتی. زندانه جواب داد همه چیز را.

او را خیلی شکنجه کرده بودند و بدون گرفتن حتی یک کلمه حرف، به بند آورده بودند و دیگر سراغش را نگرفته بودند. این شیوه آنها بود. وقتی زندانی را مشکوک دستگیر می کردند و هیچ چیز در موردش نداشتند، اول شکنجه اش می کردند. اگر مقاومت می کرد و چیزی نمی گفت، او را در بند می انداختند و مدت نامحدودی به سراغش نمی آمدند تا یا لو برود و یا خودش تقاضای بازجویی کند، و خلاصه به نحوی از او نامی و نشانی بیابند. چنین زندانیانی کم نبودند.

میانگین سن بچه های بند هفده تا هجده سال بود. البته به جز آن پسرک سه ساله و نیز یک دختر چهارده ساله که در یک راه پیمایی با کوکتل مولوتف دستگیر شده بود و از قبل حکم اعدامش را صادر کرده بودند.

شام را خوردیم و با یک پتوی سربازی که سهم هر یک از ما بود کنار هم خوابیدیم. سوزش و درد در پاها و ران و کمرم اذیت می کرد. تب کرده بودم و نگران بودم که مبادا در خواب هذیان بگویم. صبح از رفیقم پرسیدم که آیا در خواب حرف زده ام. گفت نه. و یا حداقل او که در کنارم خوابیده بود نفهمیده بود.

صبح که بلند شدیم دهان همه مان بو می داد چون مسواک نداشتیم. ملاقاتی هم نداشتیم و در زندان هم که اجازه خرید به ما نمی دادند. بچه هایی که دو سه ماه بود دستگیر شده بودند دندان هایشان زرد شده بود و لثه هایشان چرک کرده بود. چندین بار از مسئولان تقاضای خرید مسواک کرده بودند اما جوابی نشنیده بودند.

ساعت هفت و نیم برایمان صبحانه آوردند که عبارت بود از نفری یک نان لواش کوچک که در خود زندان پخته می شد، یک حبه قند سهمیه تمام روز، و به اندازه یک پشت ناخن پنیر. هنوز صبحانه بین بچه ها تقسیم نشده بود که در بند باز شد و چند نفر را برای بازجویی صدا کردند.

کم کم با بچه ها سر صحبت را باز کردم. مادری بود که با دو پسر و یک دخترش دستگیر شده بود. از پسرهایش هیچ خبر نداشت ولی می گفت موقعی که دخترم را شکنجه می کردند مرا بالای سرش بردند و از من خواستند که به او بگویم که هر چه دارد بگوید. می گفت دخترم را خیلی شکنجه کرده بودند و دیگر نمی دانم چه بر سرش آمده و کجاست. او را به جرم این که بچه هایش سیاسی بودند به زندان آورده بودند. در بیرون از زندان تحت نظر روانپزشک بود. از بیماری اعصاب رنج می برد. ولی با وجود این وضع و دوری از فرزندانش، در زندان به او اجازه استفاده از قرص هایش را نمی دادند. حال بسیار بدی داشت. گریه می کرد، می خندید، غذا نمی خورد، ساکت و مات بود. از هر کس که از بازجویی می آمد، می پرسید که آیا کسی را به اسم فریا صدا نکردند. همیشه سراغ دخترش را از بچه ها می گرفت. خواهرش را در سی خرداد دستگیر کرده بودند. بعدها که خواهرش را در زندان قزل حصار دیدم برایم گفت که هفت هشت ماه است که دستگیر شده و بدون بازجویی و دادگاه به حبس ابد محکوم شده است. او هم از بیماری روانی در رنج بود و وقتی دانست که من با خواهرش در اوین بوده ام خیلی خوشحال شد و سراغ او و دختر و پسرش را از من گرفت. من هم با توجه به حال او کمی از آنچه را می دانستم برایش گفتم.

یک روز مادر سیمین از خواب بلند شد و تقاضای دیدار فرزندش را کرد. پاسدار به او خندید و گفت مگر اینجا خانه خاله است و یا تو فراموش کرده ای که در اینجا زندانی هستی. تو اگر لیاقت تربیت فرزندت را داشتی وقتی در بیرون و در کنارت بود تربیتش می کردی. حالا، حاکم شرع به ما دستور میدهد او را دور از تو ارشاد کنیم. شما مادر و پدرها برای جوان های خودتان سم هستید و خطرناک. مادر سیمین هم که بسیار ناراحت و عصبی شده بود شروع به داد و فریاد و فحش دادن به خمینی کرد. پاسدار حاضر فوراً در بند را بست و رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و او را برای بازجویی صدا کرد. سعی ما برای آرام کردن مادر سیمین بی اثر بود زیرا خشم او فراتر از آن بود که بتوان گمان کرد.

او را به بازجویی بردند و بعد از شکنجه بسیار و سه شبانه روز چشم بسته نگاه داشتن در راهروهای سرد و خالی به بند برگرداندند. برای این که بیشتر او را اذیت نکرده باشیم از او سؤال

نکردیم. او هم چیزی نگفت و دوباره آرام گرفت. بیشتر می‌خواستند و طبق معمول سراغ دخترش را از تازه واردان و بچه‌هایی که از بازجویی می‌آمدند می‌گرفت.

یکی از خبرهایی که بچه‌ها موظف به آوردنش بودند اسم‌هایی بود که در هنگام بازجویی یا در هنگامی که منتظر در راهرو نشسته بودند به گوششان می‌خورد. از این راه بچه‌ها متوجه می‌شدند که آیا هم‌پرونده‌شان به بازجویی رفته، خویشاوندی و یا مسئولی دستگیر شده و... و این تا حدودی می‌توانست کمکی هر چند کوچک برای بچه‌ها باشد.

دو نفر از کسانی را که ساعت هشت صبح به بازجویی برده بودند ساعت یازده و نیم برگرداندند. دورشان را گرفتیم تا بگویند که با آنها چه کرده‌اند. آنها را صبح یک ساعت همراه با نود و شش نفر زندانی دختر و پسر دیگر به دادگاه گیلانی برده بود. گیلانی حکم اعدام دسته‌جمعی‌شان را داده بود و بعد گفته بود که اگر کسی حاضر به مصاحبه شد ممکن است در حکم تأثیری داشته باشد. آنها در دادگاه، بدون کیفرخواست و با چشم بسته به اعدام محکوم شده بودند، و فقط وقتی که می‌خواستند زیر ورقه حکم اعدام را امضا کنند، چشم‌بندشان را بالا زده بودند.

می‌خندیدند. پر از نیرو و شور بودند. هنوز اثر شکنجه در پاهایشان به اندازه‌ای بود که راه رفتن را برایشان دشوار کند. منتظر اعدام بودند. ناهار را با هم خوردیم و کمی شوخی کردیم. یکیشان آزاده هیجده ساله و دیگری فریبا شانزده ساله بود. فریبا دختری بود از یک خانواده بسیار فقیر که در جنوب شهر بزرگ شده بود. بیست و دو روز بود که دستگیر شده بود. نه او از خانواده اش خبر داشت و نه آنها از او. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که هر دو نفرشان را صدا زدند. آنها از بچه‌ها خداحافظی کردند و از بند خارج شدند. شب بعد اسمشان را جزء لیست نود و هشت زندانی محارب که در اوین اعدام شده بودند در روزنامه خواندیم.

بعد از ظهر بود که حدود بیست زندانی دیگر وارد بند کردند. در این جمع دختری بود بسیار رنجور که در اثر بیماری ممتد تمام موهایش ریخته بود و تنها یک چهره زرد و یک مشت پوست و استخوان از او به جا مانده بود. خونریزی اثنی عشری داشت و با یک نایلون دوا و یک پاکت بزرگ عکس از معده و روده اش به بند آمد. دکتر شیخ گفته بود که شاید اگر در بهترین بیمارستان‌ها و با بهترین تغذیه استراحت کند، بیماریش کمی تخفیف پیدا کند. او خودش نتوانسته بود به وی کمکی بکند، فقط موفق شده بود از بازجوها برایش اجازه بگیرد تا او بتواند دواها را با خودش به بند ببرد. بعد از یک هفته او را به دادگاه بردند و برایش حکم اعدام صادر کردند. اما در لحظه امضای حکم، گیلانی که چشمش به چهره و جثه او افتاده بود گفته بود به او ابد بدهید، به او

ابد بدهید. بازجویی می گفت ابد برای او مرگ تدریجی است، بهتر بود اعدامش می کریم. با حکم اعدام به بند آمد. بعد از یک هفته او را از بند بردند. اسمش افسر بود. مدتی از او هیچ خبری نداشتیم تا این که بعدها او را مریض تر و بی حال تر در زندان قزل باز یافتیم. زندان قزل را نتوانست تحمل کند و به دنبال غش و تشنج های مکرر او را به اوین برگرداندند. دیگر کسی از او خبری نیاورد.

داشتم توی بند قدم می زدم که در با صدای داد و بیداد و بگو و مگو بین پاسدار و زنی باز شد. همه سر جایمان خشک شدیم. چنین چیزی سابقه نداشت. زن بد و بیراه می گفت و قرآش را می خواست. پاسدار فحش می داد و می گفت قرآن معنی دار به تو نمی دهیم. تو از آن سوء استفاده می کنی و زندانی ها را هم گمراه می کنی. و سپس خطاب به ما تهدید کرد که هر کس با این مادر حرف بزند جرمش سنگین می شود.

زنی بود شصت و پنج ساله که پاهایش بی اندازه ورم داشت و از پیری و بیماری او حکایت می کرد. پاسدار که رفت یگراست آمد توی بند، سجاده اش را که همراه آورده بود پهن کرد و بدون این که یک کلام با ما صحبت کند به نماز ایستاد. حالت عجیبی داشت، هنوز گره خشمی که هنگام روبرو شدن با دختر پاسدار بر ابروهایش افتاده بود باز نشده بود، اما گویی اینک در جای دیگری بود، به اطرافش توجهی نداشت. نماز طولانی اش را که تمام کرد سر سجاده اش به دعا نشست. هنگام دعا گاهی نگاهش متوجه ما می شد که در اطرافش حلقه زده بودیم. احساس کردم دارد ما را دعا می کند. یک لحظه برگشت و به دختری که نزدیکترش بود گفت که بهتر است ما با او صحبت نکنیم: «نمی خواهم اذیتان کنند، این بی دین ها دیوانه اند».

روزی که می خواستم از اوین به قزل منتقل شوم موقع خداحافظی در گوشم گفت اگر دخترهایم را در قزل دیدی بگو که برادرشان جعفر آنها را لو داده، بگو که شیرم حرامش است، بگو که حال خوب است و نگران من نباشند. من دخترهای مادر سکینه^{*} را در قزل ندیدم. اما بعدها در قزل شنیدم که مادر را بعد از چند بار شکنجه اعدام کرده اند. من فقط گوشه ای از وصیتش را در اینجا آوردم، ولی باید بگویم که وجودش به بیجه ها شور و استقامت می داد.

روزانه حدود بیست و پنج تا سی زندانی جدید به بند می آوردند، به طوری که بعد از یک هفته تعداد زندانیان به دویست و پنجاه نفر رسید. برای خوابیدن و به خصوص توالت رفتن دچار اشکال فراوان بودیم. سهمیه غذا برایمان با اضافه شدن زندانی ها اضافه نمی شد. ظهرها همان لگن پلاستیکی را که قبلاً برای صد و بیست و پنج نفر می آوردند، حالا برای دویست و پنجاه نفر

× مادر سکینه محمدی اردهالی (ذاکری)

می آوردند. اغلب گرسنگی آزارمان می داد. جز مختصری که به عنوان غذا به ما می دادند چیز دیگری برای خوردن نبود، چون حق خرید نداشتیم و پدر و مادرهایمان هم حق فرستادن چیزی نداشتند.

حمام برای دویست و پنجاه نفر منحصر به یک دوش بود که هفته ای یک صبح تا عصر آبش گرم بود. چهار نفر چهار نفر می رفتیم و هر کس حق استفاده از حمام را برای پنج دقیقه داشت. هیچکدام مان جز لباس تنمان لباس دیگری نداشتیم که بعد از حمام پوشیم، و خودمان را با چادرهای مان خشک می کردیم. بقیه روزهای هفته از حمام برای شستن ظرف ها استفاده می کردیم. استفاده از حمام به جز در روز اعلام شده جرم بود و تنبیه داشت. برای هر چهار نفر یک قالب صابون می دادند که هم برای شستن سر و تن و هم برای شستن لباس های زیرمان بود. برای دویست و پنجاه نفر دختر روزانه فقط دو نوار بهداشتی می دادند که مسئول پخش نوار هم آن را فقط به بچه هایی می داد که روز اول یا دوم قاعدگی شان بود. بقیه باید بدون نوار سر می کردند که با توجه به نداشتن لباس اضافی و هیچ وسیله ای دیگر، این هم یکی از مشکلات جدی ای بود که با آن درگیر بودیم. ولی «خوشبختانه» بر اثر کافور زیادی که به غذا می زدند بچه ها اقلب قاعده نمی شدند و این با همه ناراحتی های جسمی و روانی ای که در بر داشت حسنش این بود که مشکل کمبود نوار بهداشتی را تخفیف می داد.

یک روز صبح، ساعت پنج، هنوز هوا تاریک روشن بود که در بند باز شد و پاسدار وارد بند شد و دیوانه وار فریاد زد بلند شوید میلش، بلند شوید، وقت مبارزه مسلحانه است. همه بیدار شدیم، نیم خیز، نشسته، ایستاده، رنگ پریده و متشنج. پاسدار همه جای بند را گشت و همه بچه ها را با این سر و صدا بیدار کرد و رفت. این کاری بود که هر چند وقت یکبار به شیوه های مختلف انجام می دادند.

من جزو بچه های خوشبختی بودم که علاوه بر روپوش، یک پیراهن هم داشتم. یک روز حوری^x که مدت یک ماه و نیم بود دستگیر شده بود، از من خواست که پیراهنم را به او بدهم تا بتواند لباس هایش را که از هنگام دستگیری نشسته بود بشوید. پیراهن را پوشید و لباس هایش را در طشت خیساند. مشغول شستن بود که او را برای بازجویی صدا زدند. شب بعد اسمش را در لیست اعدامی ها یافتیم. شانزده سال داشت.

x حوریه علائینی

تنها چیزی که برای خواندن به ما می دادند عصر به عصر روزنامه کیهان یا اطلاعات بود. نه رادیو داشتیم و نه تلویزیون. تازه بند ما به قول بچه ها از بندهای نظر کرده بود چون در همان ساختمانی که ما در بند یک آن زندانی بودیم بند دیگری وجود داشت که به آن بند سی خردادی ها می گفتند. بچه های زندانی در آن بند نه روزنامه داشتند، نه زندانی جدید نزد آنها می بردند و نه به بازجویی برده می شدند. فقط روزی سه بار، صبح و ظهر و شب، در بند برای دادن غذا باز می شد. اغلب بچه ها در آن بند با شماره خوانده می شدند. زندانی در آن بند باید آنقدر می ماند تا شواهدی در موردش پیش بیاید و او را به بازجویی ببرند. هر کس را هم که برای بازجویی می بردند دیگر به بند بر نمی گرداندند.

دختری که از آن بند برای بازجویی رفته بود و بعد به بند ما منتقل شده بود نقل می کرد که: «ما فقط از آوردن غذا می توانستیم حدس بزنیم روز است یا شب. دیگر حساب روز و ماه از دستمان در رفته بود. ترور رجایی و باهنر را ما از بلندگوهای اوین شنیدیم. ما در آنجا کاملاً فراموش شده بودیم، مگر کسی «لطفی» می کرد و ما را لو می داد، یا اثری و نشانی از ما در جایی پیدا می کردند. پاسداری که برای مان غذا می آورد به ما می گفت حکم همه تان اعدام است. روزی که بهشتی و دار و دسته اش ترور شده بودند، ساعت هفت صبح ناگهان پاسدارهای پسر و دختر با کلاشینکف و حشیانه به بند یورش آوردند و ما را که عده ای مان خواب بودیم و عده ای نماز می خواندیم، از همه جا بیخبر، حتی با زیرپوش و لباس زیر مجبور به خارج شدن از بند کردند. فریاد می زدند که امروز اعدام دسته جمعی داریم. چشم هایمان را بستند و در حالی که با ته کلاشینکف به شدت به پشت و کمر و بازوهای مان می زدند ما را به حیاط زندان اوین بردند و روی زمین نشاندهند. صدای رگبار و تک تیر یکریز به گوشمان می رسید. دخترها و به خصوص پسرهای زندانی را خیلی می زدند به طوری که صدای فریادشان محوطه زندان را پر کرده بود. در این میان پسر پاسداری فریاد می زد برادران، امام گفته اند خشماتان را فروبخورید، مطابق شرع با آنها رفتار کنید. چنان مهممه و سر و صدایی بود که گویی قیامت بر پا شده است. در همین حال فریاد رسایی صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد: به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران. و سپس شلیک یک مسلسل. خودم مخ کجویی را دیدم که پخش زمین شد. با این عمل وضع برگشت و حمله ها به طرف آن صدا معطوف شد. صداهای بگریینش، نذارین در بره، به پاهاش تیر بزنین، از هر طرف شنیده می شد، و بعد صدای افتادن یک نفر از بلندی و فریادی ممتد. ما را به سرعت به بند برگرداندند. بعدها شنیدیم که آن شخص که کجویی را ترور کرده بود خودش را از پشت بام به پایین پرت کرده است.»

در بین زندانی‌هایی که به بند می‌آوردند بچه‌هایی بودند که هجده روز و حتی بیست روز در راهروهای بازجویی نگه داشته شده بودند. دختری می‌گفت چشم‌های مان درد می‌کرد و تنمان از قرار گرفتن بر زمین سرد و خالی کوفته شده بود. از همه بدتر شنیدن صدای فریاد بچه‌هایی که شکنجه می‌شدند دیگر روحیه‌ای برایمان باقی نمی‌گذاشت. کثیفی اذیت‌مان می‌کرد و اجازه حمام گرفتن نداشتیم. شب‌ها سرتاسر راهروهای بازجویی از زندانی‌پر بود، و روزها بر این عده زندانی‌های جدید و زندانی‌هایی که از بند برای بازجویی می‌آوردند، اضافه می‌شد.

یک هفته بعد از بازجویی اول مرا مجدداً برای بازجویی صدا زدند. تنم را برای یک شکنجه حسابی صابون زد. مدت یک ساعت و نیم در راهرو بازجویی منتظر بودم. صدای فریاد و ضجه ناشی از درد فرود آمدن کابل بر بدن‌ها فضا را پر کرده بود. با هر فریادی قلبم تندتر میزد. احساس تب شدیدی داشتم. دیگر مثل روز اول نمی‌توانستم از زیر چشم بند جایی را ببینم. فقط از پایین چشم بند تا دو قدمی خودم را می‌دیدم، ولی برای دیدن پاهای شکنجه‌شده و چرک‌کرده همان کافی بود.

صدای بازجوییم را شنیدم که مرا به اتاق بازجویی می‌خواند طبق معمول چند نفر دیگر هم مشغول بازجویی پس‌دادن بودند. پسری خطاب به بازجوییش فریاد می‌زد من که دارم می‌نویسم، پس چرا دیگر می‌زنی. و بازجو همچنان که کابل را بر پشت و کتفش فرود می‌آورد خوشمزگی می‌کرد که «آخه بعضی‌ها وقتی می‌خورن روان نویس می‌شن». مردی را که گویا شب قبل دستگیر کرده بودند مجبور کردند به همسرش زنگ بزنند و بگویند که برادرش را به زندان بفرستند و گرنه او را اعدام خواهند کرد. مرد وقتی به خانه تلفن زد گویا پسر کوچکش گوشی را برداشت چون او پشت سر هم نیما نیما، بابا بابا می‌کرد و گریه به او اجازه گفتن حرف دیگری نمی‌داد. از خانه‌شان عکسی از امام پیدا کرده بودند که رویش آرم سازمان چریکها را زده بودند و معلوم شده بود که این کار برادر زنش بوده و او هیچ خبری از وجود چنین عکسی نداشته.

خلاصه این که این عکس چنان آنها را عصبانی کرده بود که می‌خواستند به هر قیمتی شده شخصی را که این کار را کرده بود دستگیر کنند. بازجوییم عکس را نشانم داد. درست در جایی که قلب امام بود تفنگ آرم قرار داشت و چه زیبا نشانه گرفته شده بود.

بازجویی را شروع کرد. سؤالی را که قبلاً برایم دیکته کرده بودند و من از شدت درد نتوانسته بودم به آن پاسخ دهم جلویم گذاشت. شروع به نوشتن کردم. بعد از پایان جواب آن را خواند و سؤال دیگری نوشت. در فاصله‌ای که من جواب می‌نوشتم، او از پسر دیگری بازجویی می‌کرد و از او جای قرار روزه را می‌خواست، و چون پسر از دادن جواب امتناع می‌کرد او را بر زمین خواباند و شکنجه را شروع کرد. در میان شکنجه‌آ آن پسر برای رفع خستگی سراغ من

می آمد و جوابم را می خواند و سؤال دیگری می نوشت. من از فریادهای آن جوان متشنج شده بودم و حواسم نبود که چه می نویسم. به یک سؤال بازجویم که یک خط و نیم بود فقط در نصف خط پاسخ دادم. از دیدن این جواب چنان عصبانی شد که به شدت به کنج دیوار پرتم کرد، و من با تمام وزن بدنم با پیشانی محکم به گوشه دیوار خوردم. خیلی دردم آمد. بلند شدم و دوباره نشستم. در همین حال او سرم فریاد می زد تو فکر می کنی با بچه طرفی و هر چرت و پرتی را می نویسی، من دیگر دست از سر تو بر نمی دارم. اثر آن ضربه را تا مدتها بعد از خروج از زندان نیز با خود داشتم و اغلب آن قسمت سرم تیر می کشید و از چشم چیم اشک می آمد.

سؤال های بیشتر مربوط به جریانات روز بود. مثلاً سی خرداد کجا بودی؛ روز ترور بهشتی، رجایی، باهنر کجا بودی؛ روز چهارده اسفند چه کردی؛ روز بسته شدن دانشگاه ها چه کردی؛ روزی که امام از پاریس آمد تو کجای مسیر دانشگاه ایستاده بودی؛ در جریان انقلاب چه کردی؛ نظرت راجع به ترور چیست؛ در جریان انقلاب وقتی شعار نان، مسکن، آزادی را می دادند چه فکر می کردی؛ روز تسخیر لانه جاسوسی کجا بودی؛ در کدام راهپیمایی از این حرکت انقلابی پشتیبانی کردی؛ با کدام دسته و گروه بودی؛ چرا با دانشجویان خط امام نبودی و...

اینها تقریباً سؤال هایی بود که در طول پنج بازجویی از من شد. پاسخ دادن به آنها نیز خود شگرد می خواست. مثلاً اگر می نوشتی من در دانشکده با هیچیک از گروه ها نبودم این بی گناهی نبود بلکه خود جرم بود، چرا که تو باید با انجمن اسلامی دانشکده ات می بودی و گرنه ضد انقلاب محسوب می شدی.

به چند سؤال که پاسخ دادم با چشم بند مرا به راهرو بردند و نشانند. موقع غذا خوردن همه زندانی ها را کنار هم می نشانند، پشت به هم، دخترها و پسرها جدا و هیچکس حق حرف زدن و به چپ و راست نگاه کردن نداشت. وقتی ظرف غذا را می دادند حق نداشتیم چشم بندمان را تا روی پیشانی بالا بکشیم. پیشانیم بر اثر خوردن به دیوار باد کرده بود و وجود چشم بند روی پیشانی درد را تشدید می کرد. آن را زیر گلویم انداختم. مشغول خوردن شدیم. گاه شلنگی بود که بر سر و گردن کسی فرود می آمد و اعتراض پاسداری که : گوساله حرف نزن! جلوام تا چشم کار می کرد زندانی بود. پشت سرم نمی دانم چه خبر بود. ولی آنقدر زندانی در راهرو بود که صدای نفسشان و صدای خوردن قاشق به کاسه خود همه ای ایجاد کرده بود که گوش را می آزرده. یکی از دخترهای زندانی به پاسدار گفت که گرسنه است و باز غذا می خواهد. پاسدار جوابش داد چطور وقتی جلو چهارراه می ایستادی و با صدها مرد غریبه بحث سیاسی می کردی گرسنه ات نمی شد و فکر غذا نبودی. نکند اینجا را با خانه خاله عوضی گرفتی.

غذای مان را خوردیم و نشستیم. منتظر بودم که بازجویم دوباره صدایم بزند که صدایی به گوشم خورد. سراپا گوش شدم. دختر بغل دستیم بود که آرام با من حرف می زد. پرسید که

وضع چطور است. گفتم نمی دانم، تو چی. گفت وضعم خراب است. دو برادرم را اعدام کرده اند و خودم هم حکم اعدام است. پرسیدم جرم چیست. گفت دستگاه چاپ داشتم و در خانه تیمی بودم. پرسیدم چند وقت است دستگیر شده ای. گفت یک ماه است. در این هنگام پای پسر پاسداری را که کنارمان ایستاده بود از زیر چشم بند دیدم. منتظر کتک خوردن بودم اما خبری نشد. شک کردم. سوالی نکردم، اما او با اصرار از من می خواست که وضعم را بگویم. چیزی نگفتم. بعد به اتاق بازجویی رفتم. کفش هایی را که پای آن پسر پاسدار دیده بودم در پای بازجوییم بازشناختم. این هم یکی از شگردهای آنها بود.

توران قربانی همین شگرد شد. پاسدار دختری حتی با پاهای باندپیچی شده کنارش نشسته بود و از او همه چیز را پرسیده بود. توران وقتی اینها را تعریف می کرد گریه اش گرفته بود چون چنان فریب خورده بود که حتی چیزهایی را که بازجوها نیز به آنها واقف نشده بودند به دختر پاسدار گفته بود و همین باعث اعدامش شد.

وقتی که برای اعدام صدایش زدند، بعد از ظهر بود. من کنار در دراز کشیده بودم. از پاسدار پرسیدم مرا برای بازجویی می برید. پاسدار با خنده گفت نه، امروز روز آخر عمرت است. توران که هیچ انتظار چنین پاسخی را نداشت رنگش پرید و زانوهایش چنان سست شد که هنگام رفتن به راهرو تعادلش را از دست داد و روی من افتاد. بلندش کردیم. چادرش را سرش کرد و رفت. یک روز پاسدار طبق معمول برای آمارگیری به بند آمده بود. اسم ها را یکی یکی صدا می زد. در برابر هر اسمی که جوابی نمی شنید با صدای بلند می گفت به درک واصل شد. وقتی به اسم توران رسید گفت آنقدر ترسو بود که قبل از رسیدن به میدان تیر سنکوپ کرد و مرد.

ساعت پنج بود که مرا به بند بازگرداندند. در بند آنقدر جمعیت بود که قادر به حرکت کردن نبودیم. شب ها نوبتی می خوابیدیم. بچه هایی که بازجوییشان تمام شده بود بیدار می ماندند تا بچه هایی که احتمال بازجویی رفتن داشتند بتوانند بخوابند. تا صبح روی یک دنده می خوابیدیم. اگر هوس دنده عوض کردن به سرت می زد دیگر جایی نداشتی، بلافاصله فشاری که از دو طرف رویت بود جاییت را پر میکرد. وقتی هم بیدار می ماندی صدای غر و غر شکم های گرسنه بچه ها امکان نشسته چرت زدن را هم برایت نمی گذاشت. آنهایی که از بی جایی بیدار مانده بودند می باید شب را بدون چیزی برای خواندن یا قلم و کاغذی برای نوشتن به صبح برسانند. حرف زدن هم که البته جرم بود و این جرم روز و شب نداشت.

معمولاً شب‌ها بچه‌ها را برای اعدام صدا می‌زدند. عصر به بعد در بند که باز می‌شد برای بردن بچه‌ها به میدان تیر بود. اولین بار که این قاعده به هم خورد یک شب ساعت دوازده بود که در بند باز شد و یک دختر زندانی را که دو روز بود برای بازجویی برده بودند به بند بازگرداندند. طاهره*، دختری که به بند آمد، بیست و چند روز بود که دستگیر شده بود. هجده ساله بود. او را در جلسه امتحان تجدیدی دستگیر کرده و به اوین آورده بودند. می‌گفت شنیده بودم که بچه‌ها را از جلسه امتحان می‌برند اما فکر می‌کردم که من کاری نکرده‌ام که به زندان بروم. هیچ نمی‌دانستم که روزنامه یا اعلامیه خواندن هم زندان دارد. تا وارد مدرسه شدیم پاسدارها را دیدیم که از قبل آنجا بودند. مدیر مدرسه از پشت بلندگو گفت اسم‌هایی که می‌خوانیم به دفتر بیابند. پنجاه و شش نفر را اسم برد که اسم من هم جزو شان بود. ما را از مدرسه یکراست به اوین آوردند. از قرار معلوم پاسدارها پیش مدیر رفته اسامی افراد فعال در مدرسه را می‌خواهند. مدیر هم لیست بلند بالایی جلوی شان می‌گذارد. وقتی به بند آمد دو شبانه روز بود که نخوابیده بود. از دادگاه گیلانی می‌آمد. می‌گفت گیلانی به من اعدام داده ولی همین که مرا به بند آورده اند نشان می‌دهد که اعدام نخواهند کرد، وگرنه دلیلی برای آوردن من به بند وجود نداشت. شب را پیش من خوابید. چه خوابیدنی! یک دم آرام نداشت. مدام از خستگی خوابش می‌برد و از پریشانی از خواب می‌پرید. و هر بار مرا بیدار می‌کرد و می‌پرسید کلک زده‌اند، نه؟ مرا اعدام نمی‌کنند. و من که هیچ نمی‌دانستم چه بگویم جواب می‌دادم نه، بخواب.

ساعت پنج صبح بود که صدایش زدند. شب بعد اسمش را جزو لیست اعدامی‌ها خواندیم. طفلک هرگز نتوانست باور کند.

به ازای هر یک زندانی که اعدام می‌کردند، سه چهار زندانی جدید وارد بند می‌کردند. در بین زندانیان جدید چهار دختر دانش‌آموز بودند که از لباس هر کدام شان یک مستطیل بریده بودند. فوراً «بازجو» های بند دست به کار شدند. بعد از «بازجویی» کامل از آنها معلوم شد که برای گرفتن اقرار، آنها را در قبرهایی می‌خوابانند و می‌گویند زنده به گورتان می‌کنیم. بعد قسمتی از لباس آنها را می‌برند و می‌گویند این تکه از لباستان را به خانواده‌تان می‌دهیم تا بدانند شما به درک رفته‌اید. آنها را سه ربع تا یک ساعت در همان حالت نگه می‌دارند و هر لحظه می‌گویند الان رویتان خاک می‌ریزیم. بعد از این مدت که آنها خوابیده روی قولوه سنگ‌های قبر به انتظار پایان زندگیشان می‌گذرانند، پاسداری می‌آید و ضمانتشان می‌کند.

روزها در بند بسیار یکتواخت می‌گذشت. بعد از این که اجازه ورزش آنها به طور فردی به ما دادند، هر روز چند ساعت را به ورزش می‌گذرانیدیم و بد نبود. بعد از خواهش‌های مکرر

* طاهره استاد علی معمار

بالاخره پاسدارها موافقت کردند که از خانواده هایمان برایمان لباس بپذیرند. از خوشحالی بال درآوردیم زیرا آنقدر وضع بدی پیدا کرده بودیم که تصمیم گرفته بودیم به محض گرفتن لباس، لباس های موجودمان را دور بریزیم.

افسانه^{*} دختر هجده ساله بسیار ساکت و معصومی بود، آنقدر معصوم که دلم نمی آید از آن صورت آرام و دوست داشتنی در اینجا سخنی نگویم. او از بچه ها قول گرفته بود اولین کسی که برایش بیشتر از یک تکه لباس آمد دومی را به او بدهد، چون می دانست که کسی برای او چیزی نخواهد آورد. خانواده اش وضع مالی بدی داشتند و نمی توانستند برایش لباس بفرستند. وقتی می گفتیم خوب، از لباسهای خودت که در خانه هست می فرستند، می گفت که دو خواهر دیگر دارد که از لباس های معدودشان مشترکاً استفاده می کنند.

یک روز او را برای بازجویی صدا زدند. هنوز از بند بیرون نرفته بود که پاسداری وارد شد و شروع به خواندن اسامی بچه هایی کرد که برایشان وسیله ای آمده بود. در این گونه مواقع همگی جلوی در جمع می شدیم، انبوهی از آدم، و فقط یک راه باریک باقی می گذاشتیم تا هر کس که صدایش می زنند بتواند عبور کرده، ورقه را امضا کند و بسته اش را بگیرد. ناگهان نام افسانه به گوشمان خورد. همگی از تعجب جیغ کوتاهی کشیدیم. به پاسدار گفتیم که او را برای بازجویی صدا زده اند. یکی از بچه ها گفت که بسته را به او بدهند تا برایش نگه دارد. پاسدار قبول کرد. خوشحال بسته را نگه داشتیم تا ظهر که افسانه از بازجویی آمد. آنقدر خوشحال بودیم که نمی دانستیم چطور به او بگوئیم. اول باور نمی کرد و حتی بعد از این که اسمش را روی بسته دید فکر کرد که بچه ها با او شوخی کرده اند. ولی وقتی فهمید واقعاً برایش بسته آورده اند از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد. دستخط روی بسته و لباس های فرستاده شده را نگاه کرد و گفت که آنها را عمه اش برایش فرستاده است. لباس ها را گذاشت و شروع به خوردن ناهار کرد. ناهارش را که خورد دوباره صدایش کردند. او هرگز آن لباس ها را بر تن نکرد. چه شوم بود صدایی که نام او را در گوش ما نشانده.

هر روز ساعت های زیادی را با شیدا می گذراندم که اگر همه برگ های این نوشته را هم از او بگویم کم است. آنچنان به هم اعتماد می کردیم که بعضی وقت ها از این حماقت - بله، این کار در زندان حماقت بزرگی بود - خنده مان می گرفت. با هم از همه چیز می گفتیم. شب ها کنار هم می خوابیدیم و چون با یک پتو سردمان بود دو پتوی مان را روی هم انداخته دوتایی زیر پتو می رفتیم و تا نیمه های شب با هم صحبت می کردیم. بچه کوچک خانه و تنها مایه شادی پدر

^{*} افسانه شمس آبادی

بازنشسته و مادر پیرش بود. خودش می گفت اگر یک روز مثلاً به خانه خواهرم می رفتم مادرم دلش طاقت نمی آورد و می گفت خانه چه غمگین و ساکت است، زود برگرد.

بعضی شب ها نمایش های عجیب و غریبی داشتیم. مثلاً همراه پاسدار، یک دختر می آمد که علاوه بر چادر صورتش را با پوشیه نیز پوشانده بود، و یا با چادرش آنچنان رو گرفته بود که فقط او می توانست از گوشه ای ببیند و ما قادر به دیدن صورت او نبودیم. در این مواقع پاسدار همه ما را در یک گوشه جمع می کرد و ما باید سرهایمان را بالا نگه می داشتیم. در حالی که همه تنگ در تنگ با دلهره نشسته بودیم، او همه ما را نگاه می کرد. به هر دختر زندانی ای که اشاره می کرد پاسدار اسمش را می پرسید و دیگر کار تمام بود. فردا بازجویی شروع می شد، و معمولاً این گونه شناسایی ها به اعدام شخص شناسایی شده منتهی می شد. در چنین مواقعی بچه هایی که به طور مشکوک دستگیر شده بودند حال و روز خوبی نداشتند. دل ها در سینه ضربان عادی را فراموش می کرد و لرزه بر اندام ها می نشست.

یک روز عصر در حین یکی از این نمایش های آدمکش، دختری که برای شناسایی آمده بود شیدا را به بازجو نشان داد. رنگ از روی شیدا پرید. بسیار عصبی بود. تنها کسی که ممکن بود او را لو بدهد مسئولش بود. شیدا آنقدر به مسئول خودش اعتماد داشت که هرگز نمی خواست باور کند شخصی که او را به پاسدار نشان داد همان مسئولش بوده است.

شب را تا صبح بیدار ماندیم و با هم صحبت کردیم. از او هیچ چیز نداشتند. حتی امکان آزادیش می رفت، زیرا دو ماه بود که او را دستگیر کرده بودند و بعد از شکنجه فراوانی که شرحش رفت از او هیچ دریاورده بودند. هیچکس او را شناسایی نکرده بود و هیچ برگیه ای دال بر فعالیت سیاسی او در دست نداشتند. در زیر شکنجه از او رد «کلاهی» را خواسته بودند. می گفت وقتی بازجو به من گفت بگو کلاهی کجاست چند دقیقه دیگر آزادی، از تعجب شاخ در آوردم. فکر همه چیز را کرده بودم جز این یکی را. فریاد زدم آخر من از کجا بدانم کلاهی کجاست. و بازجو در جواب گفته بود او در همسایگی شما زندگی می کرد. شیدا وقتی قضایا را می گفت به اینجا که رسید با خنده گفت واقعاً نمی دانستم که کلاهی همسایه ما بوده است. او ساعت مادرش را که ساعتی قدیمی و کوچکی بود به من داده و ساعت مرا گرفته بود. می گفت ساعت را برمی دارم که بعد از آزادی به سراغم بیایی. گمان می کرد به زودی آزاد می شود.

هر لحظه که به فردا نزدیکتر می شدیم دلهره اش بیشتر می شد. در این فکر بود که پاسدارها اکنون از او چه می دانند و او باید چگونه برخورد کند. همه جوانب را بررسی کردیم و با هم محمل هایی ساختیم. نزدیک ساعت چهار و ربع بود که چشمهای مان را روی هم گذاشتیم. خوابم

نمی برد. نگرانش بودم. نمی دانستم فردا چه بر سرش خواهد آمد. چشمهایم را باز کردم که نگاهی به چهرهء جوانش بیندازم. دیدم او هم بیدار است. هر دو خندیدیم. آرام گفت «ولش». این تکیه کلام او بود. هر وقت کار به جای باریک می کشید می گفت ولش. صبح که شد، دم در به انتظار نشست. حتم داشت صدایش می زنند. اما آن روز صدایش نزدند. کمی آرام شد. شاید اشتباه کرده بود و هنوز چیزی از او نمی دانستند.

فشار روحی و عصبی چنان در بند سایه انداخته بود و چنان گلویمان را می فشرد که تاب ماندن، ایمان می خواست و استقامت. دل مان می خواست روزی چند بار جسم مان را شکنجه کنند اما وقتی بدن پر از جراحت مان را به بند آوردند دیگر راحت مان بگذارند و گورشان را گم کنند.

دو هفته ای بود که مادر نعمتی را به بند آورده بودند. جرم او این بود که وقتی پاسدارها به خانه اش ریخته بودند پسرهایش را از پشت بام فراری داده بود. از او می خواستند که جای پسرهایش را بگوید. نگران بود. می گفت نکند موقع پریدن از پشت بام پایشان شکسته باشد. اما دلداریش می دادیم که اگر چنین بود همان موقع دستگیر شده بودند. نمی دانست بچه هایش کجایند ولی خوشحال بود که در زندان نیستند. می گفت حاضر است بقیه عمرش را در زندان بگذراند اما پسرهایش دستگیر نشوند و گیر این آدم کش ها نیفتند.

موقع غذا باید ده نفر ده نفر دور هم جمع می شدیم. غذای ده نفری را که برای سیر کردن چهار پنج نفر هم کافی نبود در سینی ریخته جلومان می گذاشتند. همیشه با غذا بازی می کرد و سعی می کرد مخفیانه و دور از چشم ما، سهمش را نصیب ما سازد. خیلی دوستش داشتیم. یک روز صبح او را برای بازجویی صدا زدند و شب بدن شکنجه شده اش را وارد بند کردند، در حالی که پاسدار با اشاره به سینه هایش فریاد می زد تو شیر حرام به بچه هایت داده ای، باید این سینه ها را از جا درآورد. خودش را تا آنجا کشانده بود و به محض رسیدن به بند و دیدن قیافه های آشنا بی حرکت پشت در بند ماند، به سراغش رفتیم. مشاهده آن همه باد و ورم بر روی سینه و پاهایش دل و جرأت می خواست. او را با پای برهنه از روی سنگریزه ها گذرانده و به بند آورده بودند. خون از پاهایش روان بود. به کمک چند نفر او را بلند کردم. دستش را دور گردنم انداختم و او را به اتاق رساندم. تمام بدنش می لرزید. قادر به حرکت نبود. نمی توانست قدم از قدم بردارد. او را بر روی زمین خوابانیدیم. همه بچه ها متشنج و عصبی دورش حلقه زده بودیم. چشم هایش بسته بود و هیچ نمی گفت. حتی نمی نالید. همه او را نگاه می کردیم و دلهای مان از درد فشرده شده بود. لب باز کرد، چشمهایش را به بالا، به جایی نامعلوم دوخت و گفت من در زندگی فقط یک گناه داشتم و آن این که فقیر بودم. آیا سزای فقیر بودن این است که چنین شکنجه بینم... از فقر گفت

که با آن آشنا بودم و از شکنجه و آدمکشی که هر روز شاهدش بودیم. اشک در چشمان مان حلقه زد. بوسه ای بر گونه اش نشاندم و شروع به تمیز کردن پاهایش کردیم.

چند بار برای گرفتن عینکم تقاضا کرده بودم. عینکم روز اول بازجویی روی میز بازجو جامانده بود. بار سوم که برای بازجویی صدایم زده بودند، دوباره تقاضای گرفتن عینکم را کردم و گفتم بدون عینک چشم ها و سرم درد می گیرد. بالاخره بعد از بازجویی، بازجویم مرا به اتاق برد و گفت بگرد عینکت را پیدا کن. و در را نیمه باز گذاشت و رفت. چشم بندم را باز کردم. اتاق بزرگی بود پر از اشیاء زندانی ها. شاید حدود دویست عینک و ساعت، لباس، روزنامه، نشریه، گروه ها و گونی های پر که نمی دانم در آنها چه بود. حلقه طلا، گردنبند و دستبند طلا فراوان بود. معلوم نبود چه بر سر صاحبان آنها آمده بود. فرصت کمی داشتم. در میان عینک ها به دنبال عینکم گشتم. روی دسته بعضی از عینک ها اسمی چسبانده بودند. احتمالاً صاحب عینک اعدام شده بود و عینکش را برای دادن به خانواده اش مشخص کرده بودند. بالاخره عینکم را یافتم. ولی بعد از زدن عینک چیزی را بهتر و روشن تر ندیدم. چون در آنجا حتماً لازم نیست که همه چیز را با چشم ببینی. تو ردل بودن و هار بودن و وحشی بودن آنها را با پوست و گوشت خود احساس می کنی و صدای فریاد شکنجه شده را با گوش هایت می شنوی.

به بند برم گرداندند. مثل هر بار که از بازجویی می آمدم حال خوشی نداشتم. چند ساعت ماندن در بازجویی فشار زیادی بر روی اعصابم می آورد. بغضی خفه شده گلویم را می فشرد. صدای پسرها و دخترهایی که در زیر ضربات کابل فریاد می کشیدند آنچنان در گوشم می پیچید که دیگر هیچ به خودم نمی اندیشیدم. در زندان آنچنان با مسایل دور از ذهن و دور از انسانیت روبرو بودی که حتی هفته ها می شد که یادی از خانواده ات نمی کردی. وقتی می شنوی دختر چهارده ساله ای زیر شکنجه فریاد می کشد مامان... مامان، مُردم، چطور می توانی به یاد کودکت باشی که تو را صدا می زند... وقتی دختر نوزده ساله ای در کاغذی به عنوان وصیتنامه برای پدر و مادرش می نویسد: «مامان، بابا، دوستان دارم» کدام دل سراغ خانه اش می رود و چه کسی یادی از فرزندش می کند.

فرشته^{*} دانشجوی سال دوم پزشکی بود. یک ماهی بود که دستگیر شده بود. دختری بسیار گرم و دوست داشتنی بود، با قامتی بلند و چهره ای شیرین. در بند ما تنها کسی بود که علاوه بر شکنجه در اتاق های بازجویی و توسط کابل، به زیر «هشت» هم رفته بود. او را برای بازجویی بردند و سه روز بعد بدن کبود و پرجراحتش را به بند آوردند. در این سه روز آنقدر لاغر و زرد

^{*} فرشته نوریخش

شده بود که باورکردنی نبود. با خنده می گفتم نمی دانم پوست پای من از جنس پوست خر است که اینقدر سفت است و باد نمی کند. هر قدر هم محکم به پایم می زدند باز هم پاهایم باد نمی کرد و هر چه از درد فریاد می زدم باورشان نمی شد. فکر کردند چون پاهایم باد نمی کند پس دردم هم نمی آید. این بود که بازجوییم توصیه کرد که مرا به زیر هشت ببرند. نمی دانستم کجاست اما خوشحال بودم که از رفتن به زیر شکنجه مدتی آسوده شده ام. مرا با چشم های بسته و پس از کشاندن از راهروها و پله هایی که رو به پایین می رفت به محلی رساندند که بوی نم و کاهگل می داد. به نظر می آمد که زیر زمین است. وقتی شکنجه گر گفت که اینجا از پوست خر هم خون سرازیر می شود، فهمیدم که زیر هشت چطور جایی ست. صدای فریاد چند پسر به گوشم رسید ولی صدای دختری را نشنیدم. دست هایم را از پشت به صورت قیانی بستند و بازجو به من گفت روی صندلی بروم، و چون چشم هایم بسته بود خودش کمک کرد. بعد با کمک دو نفر دیگر دست های مرا که از پشت به صورت قیانی - یکی از پایین به طرف کتف ها و دیگری از بالا به طرف کتف ها - بسته بودند به قلابی آویزان کردند. تمام وزنم روی دو میج قرار داشت که به طور ناآشنایی با هم در تماس بودند. فریاد می کشیدم. درد در تمام سلول های بدنم آنچنان دوید که قابل توصیف نیست. بعد از ده دقیقه بیهوش شدم. به هوشم آوردند و دوباره آویزانم کردند. می گفتم چند نفر در آنجا کارشان فقط این بود که زندانی بیهوش شده را به هوش بیاورند و دوباره آویزان کنند. و با خنده اضافه می کرد حالا نمی دانم با این تخصص در بهشت چه شغلی به آنها داده می شود. طریقه به هوش آوردن زندانی معمولاً آب سرد، سیلی های پیاپی و سوزن فرو کردن زیر ناخن ها بود.

دو روز زیر هشت به این صورت شکنجه می شود. روز سوم او را به اتاق بازجویی برمی گردانند و بعد از یک سری مقدمه چینی به دادگاه گیلانی می برند. گیلانی بدون خواندن کیفرخواست و پرسیدن نام و مشخصات، به او و دیگر زندانی هایی که همراه او بودند دسته جمعی حکم اعدام می دهد. سپس کاغذی جلوی آنها می گذارد تا وصیتشان را بنویسند. می گفتم بعد از سه روز شکنجه برای نوشتن وصیتنامه چشم هایم را باز کردم. هیچ چیز جز درد که تمام بدنم را تصرف کرده بود در ذهنم نمی گذشت. در همه سلول های بدنم فقط یک چیز مهمان بود و آن درد بود، و میزبانش تن من که قرار بود چند ساعت دیگر از کار بیفتد. مدت کوتاهی قلم را در دست گرفتم. به خودم گفتم هی، فرشته، وصیت بنویس؛ اما معنی وصیت را نمی فهمیدم. بالاخره پاسداری در گوشم خواند اگر حرفی برای پدر و مادرت داری در اینجا بنویس. دو اسم آشنا به گوشم رسید. قلم را بروی کاغذ فشردم: مادر، پدر دوستان دارم، فرشته. از او پرسیدم همین. گفت تنها چیزی بود که به ذهنم آمد.

بدن مجروحش را که بعد از سه روز بیخوابی به بند آورده بودند در گوشه ای انداخت. چند روز خوابید. فقط برای غذا خوردن او را صدا می زدیم. بعد دوباره می خوابید. یک هفته بعد از دادن حکم اعدام او را در بند راحت گذاشتند. نمی دانم چرا. شاید برای اینکه جراحتش بهتر شود. بعد از یک هفته، یک روز عصر در بند باز شد و صدای زوزه کرکسی که وعده خوردن لاشه ای را به او داده باشند در گوش مان نشست. او را صدا می زدند. رنگ از رویم پرید. از جا پریدم و به طرفش رفتم. دراز کشیده بود. نگاهش کردم. نگاهش را به نگاهم دوخت. آرام از جا بلند شد. جوراب به پایش کرد. لباس و چادر نسبتاً نواش را با لباس و چادر کهنه یکی از بچه ها عوض کرد. همه مان را که به احترامش برخاسته بودیم بوسید. اشک در چشم همه مان نشانید و با قامتی بلند به سوی اعدام رفت.

چند ساعتی بود که فریده را به بند آورده بودند. فریده که چه عرض کنم، لاشه ای بو گرفته. او را آنقدر شکنجه کرده بودند که گوشت پایش دهان باز کرده بود و استخوان پایش دیده می شد. با این وضع او را آنقدر پابرهنه از این راهرو به آن راهرو، به توالی و... کشانده بودند که تمام پایش چرک کرده بود. بعد از هشت روز که همچون جسدی بیجان در راهروهای بازجویی افتاده بود، همراه بوی چرک و عفونت وارد بند شد. تمام بدنش را تاول های چرکی پر کرده بود، و این تاول ها تا دور لب ها و توی دهانش نیز دیده می شد. قادر به جویدن و قورت دادن هیچ چیز نبود، و اگر غذایی می آوردند که آبی در آن بود آب آن را با نوک قاشق در دهانش می ریختیم. برای توالی رفتن دو نفر او را بلند کرده می بردند. حدود ده دقیقه تا یک ربع طول می کشید تا بتواند ادرار کند. درد و سوزش ناشی از عفونت مانع از ادرار بود. در طول مدت ادرار از درد می نالید و ادرارش هم جز خون چیزی نبود. بعد از چند ساعت از آوردنش به بند، بوی عفونت و چرک تمام فضای بند را پر کرده بود. دیگر به زحمت می توانستیم در آن فضای بسته که ماه ها بود از درها و پنجره هایش هوایی عبور نکرده بود نفس بکشیم. همه روسری های مان را دور دهان و بینی مان بسته بودیم تا نفس کشیدن برایمان تحمل پذیرتر باشد. به زحمت حرف می زد. می گفت که او را به بهداری برده اند ولی به علت نبودن جا در بهداری به بند آورده اند. هیچ دوا و وسیله ای برای کمک به او نداشتیم. فقط از سهمیه نوار بهداشتی مان یکی دو تار را به او اختصاص داده بودیم و از پنبه آن برای تمیز کردن و خشک کردن تاول های چرکی ای که ترکیده بود استفاده می کردیم. وقتی دیگر از تب نمی سوخت آنچنان می لرزید که هیچ چیز قادر به گرم کردنش نبود. هذیان می گفت. می نالید. هر بار که پاسدارها برای کاری در بند را باز می کردند تقاضای بردن او را به بهداری می کردیم. دکتری در بند داشتیم که جرمش این بود که در نوبت کشیکش یک زندانی حامله که برای زایمان به بیمارستان برده شده بود، فرار کرده بود.

او به پاسدارها می گفت اگر دخترک را به بهداری نبرند می میرد. و اگر جا ندارند با مسئولیت خود وی مقداری دوا و امکانات در اختیارش بگذارند. مگر کسی گوش می داد.

فریده با این وضع سه روز بدون دارو و درمان در بند بود. تا بالاخره پاسدارها که برای انجام مأموریت های مختلف به بند می آمدند خودشان نتوانستند بوی عفونت موجود در بند را تحمل کنند و بعد از سه روز او را توی دو تا پتو به بیرون از بند بردند و پشت در بند انداختند. و ما که برای بردن او به بهداری اصرار کرده بودیم و خودمان را باعث چنین پی آمدی می دیدم با دیدن این حالت احساس شرمندگی و گناه کردیم. یک روز تمام در راهرو سرد و لخت با همان دو پتو ماند. روز بعد، دیگر او را برده بودند.

دو سه روزی بود که چون دیوانه ها چنگ در بدن مان می انداختیم. همه مان شپش گذاشته بودیم. می گفتند شپش از بند سی خردادی ها وارد بند ما شده. حالا از هر جا، چه فرق می کند؟ علتش کثیفی و عدم رعایت بهداشت بود. چون مگر می شد در سه اتاق، که به طور معمول یک خانواده سه چهار نفره باید در آن زندگی کنند، دوست و پنجاه نفر را ریخت و در را هم بست و رفت و همه را به امان خدا که چه عرض کنم، به امان کثافت، جراحت، عفونت، شپش و در آخر تیفوس رها کرد.

تقاضای ماده ضد عفونی کردیم تا بتوانیم با این موجودات موذی، که چون بچه شیطان از خانواده لاجوردی بودند، به مقابله پردازیم. جواب آمد که بچه های مان در جبهه ها به خاطر نبودن ماده ضد عفونی باید پا و دستشان را از دست بدهند و آنوقت شماها که حکم همه تان اعدام است تقاضای ماده ضد عفونی می کنید. ولی ما از رو نرفتیم. مدام تقاضای مان را از هر طریق که می شد به گوش پاسدارها و دیگر مسئولین رساندیم. بالاخره دکتر شیخ فرصتی پیدا کرد که از بهداری مرخصی کوتاهی بگیرد و با چند پرستار برای دیدن پاهای مجروح و پانسمان آنها به بند که نه، به پشت در بند بیاید تا بچه هایی که احتیاج به مداوا داشتند یکی یکی از بند خارج شوند و پاهایشان پانسمان شود. خودش به یک پزشک زندانی که او را روزی برای کمک به وی به بهداری برده بودند گفته بود من در اینجا در روز، دست کم پانزده شانزده عمل پا و استخوان دارم. موضوع شپش را به شیخ گفتیم و تقاضای ماده ضد عفونی کردیم. بالاخره بعد از چند روز دو سه پیت گرد د.د.ت. سفید رنگ به بند آوردند و گفتند این گرد را روی تمام بدن و سر و رخت و لباس و پتو خلاصه هر چه دارید بریزید. بوی بدی می داد ولی بالاخره هر چه بود ما را از شر آن حشره همه جا پیدا خلاص می کرد. شروع به پاشیدن گرد بر سر و رو و بدن و لباس مان کردیم. نفس کشیدن مشکل بود. در فضای بند با هر تکان مان گردهای شیمیایی به رقص درمی آمدند. با دو بار استفاده از این ماده از شر شپش خلاص شدیم و برای مبتلا نشدن مجدد به آن، تا جایی که

شرایط اجازه می داد رعایت مسائل بهداشتی را می کردیم. از جمله هر زندانی جدید که به بند می آمد، علاوه بر «بازجویی» از چگونگی دستگیری و وضع پرونده اش، حالا باید تفتیش بدنی هم می شد! یعنی لختش می کردیم و لباس هایش را می گشتم. البته بعضی وقت ها این تفتیش با وضع زندانی تازه وارد به اشکال برمی خورد.

سیمین از این گونه زندانی ها بود. وقتی بدن شکنه شده اش را وارد بند کردند تنها کار ممکن بردن او به اتاق و رسیدگی به وضع رنجور و لاغر و زرد او و جراحی پاهایش بود. او سوار بر ترک موتور مشغول پاره کردن عکس خمینی بوده که پاسدارها به طرف وی و دو رفیق همراهش تیراندازی می کنند. از این سه نفر، یکیشان تیر می خورد که با وجود این موفق به فرار می شود. اما دو نفر دیگر را می گیرند و در نتیجه از آنها علاوه بر روابط و قرارهای خودشان جای نفر سوم را نیز می خواستند. هیکل بسیار لاغر و رنجوری داشت. پایش بر اثر شکنجه چنان شکافته بود که استخوان از آن بیرون زده بود. سه روز بود که دستگیر شده بود و در این سه روز، چهار بار او را شکنجه مفصل کرده بودند. پاهایش تا کمر کبود بود و ورم داشت، ولی با آن بدن رنجور و شکنجه شده روحی به بزرگی آسمان داشت و ایمانش چون کوه محکم بود. شب را مثل جسد افتاد. صبح اول وقت صدایش زدند. عصر بدن دوباره شکنجه شده اش را به بند برگرداندند. جسمش دیگر به او اجازه نمی داد که بیش از این شکنجه شود. تصمیم به خودکشی گرفته بود. با دو سه نفر از بچه ها از جمله من صحبت کرد و سیم کوچکی را که از محل بازجویی پیدا کرده بود نشانم داد و گفت به این راحتی ها دست از سرم بر نمی دارند و من نیز تاب شکنجه بیشتر را ندارم. نمی دانستم به او چه بگویم. وقتی از مرگ می گفتم می دانستم که با این کار فقط تاریخ مرگش را جلو می اندازد، چون دیر یا زود اعدامش می کردند. عصر که از بازجویی آمد همچنان سیم را در مشت نگه داشته بود و دنبال فرصت مناسب می گشت تا با فرو کردن آن در پریز برق خودکشی کند. شب وقتی بچه ها مشغول خوردن شام شدند دستش را از پتو بیرون آورد. از دور می پائیدمش. مشغول فرو کردن سیم در پریز برق بود. دستش می لرزید شاید از درد یا شکنجه، و شاید از کاری که داشت می کرد. در این میان یکی از بچه های زندانی که توده ای بود او را دید و شروع کرد به فریاد زدن. ناگهان تمام بند شروع به جیغ کشیدن کرد. پاسدارها ریختند و زندانی ای که جریان را دیده بود به پاسدار گفت که او می خواهد خودکشی کند. این امر باعث بدتر شدن وضع او شد. او را شبانه بردند و دیگر هرگز او را ندیدیم و خبری نیز از او نیافتیم.

ساعت پنج صبح بود که پاسدارها به بند حمله کردند. ابتدا با فریاد و سر و صدا همه را از خواب پراندند و دستور دادند همه در گوشه ای بایستیم و سپس شروع به تفتیش بند کردند. به

هیچکس اجازه دست زدن به چیزی، حتی عینک یا ساعت اش را نمی دادند. بعد از یک ساعت و نیم دو ساعت زیر و رو کردن و گشتن همه چیز، با چند تکه صابون - که ما با صرفه جویی از سهمیه روزانه مان برای روز حمام ذخیره کرده بودیم - بیرون آمدند و با فحش و عربده پرسیدند که چه کسانی در این اتاق - اشاره به اتاق اعدامی ها - زندگی می کنند. بچه های آن اتاق، از جمله من، به کناری آمدیم. یکی از پاسدارها گفت می خواستید با این صابون ها کوکتل مولوتوف درست کنید، ها؟ با اعتراض گفتیم که اینها را برای روز حمام مان کنار گذاشته ایم. ولی او بدون توجه به اعتراض ما دنباله حرفش را گرفت و ادامه داد از چربی غذاها هم می خواستید استفاده کنید که به حمد خدا چون این انقلاب خدایی است توطئه تان خنثی شد. در حالی که جلو خنده مان را گرفته بودیم چیزی نگفتیم. اسامی بچه های اتاق اعدامی ها - اتاقی که «وسایل کوکتل مولوتوف» در آن یافته بودند - را یادداشت کردند و با فحش و ناسزا از بند خارج شدند. با رفتن پاسدارها دوباره زیر پتوها چیدیم.

ساعتی بعد، چند نفر از بچه هایی را که صبح اسامی شان را یادداشت کرده بودند به جرم ساختن کوکتل مولوتوف و توطئه در بند به باجویی خواندند. یکی از آنها من بودم. چشمم را بستند و دوباره در راهروهای باجویی نشاندم. پاسداری جلو آمد و گفت تو بودی، تو! که می خواستی کوکتل مولوتوف بسازی. در حالی که شدیداً عصبی بودم، جواب دادم صابون ها را فقط برای روزهای حمام نگه داشته بودیم و بس، در ثانی با چند تکه صابون که نمی شود کوکتل درست کرد. گفت صحیح، پس تو طرز تهیه کوکتل مولوتوف را هم می دانی. گفتم هر کسی که در انقلاب شرکت کرده باشد درست کردنش را بلد است.

مرا به اتاق باجویی برد و گفت دست هایت را از عقب به هم برسان. دست هایم را به پشتم بردم ولی آنچنان فاصله ای بین دو میچم بود که فکر می کردم هرگز به هم نمی رسند. گفتم نمی توانم، به هم نمی رسند. گفت من کاری می کنم که زیادی هم بیاورد. دو دستش را به آرنج هایم گذاشت و آنها را از عقب چنان به هم نزدیک کرد که راستی زیادی هم آوردم. دست هایم را به همان حالت قیانی بست. فریادی کشیدم. چنان دردی در تمام بدنم دوید که تمام سلول هایم منقبض شد. مجبورم کرد که در حالت ایستاده بمانم. یکریز از درد می نالیدم و فریاد می کشیدم. سرم گیج می رفت. عرق از تمام بدنم می چکید. به یاد فرشته افتادم که دو روز به این حالت آویزان بود. پاهایم تاب نگه داشتیم را نداشت. بعد از حدود یک ربع به زمین افتادم. این طوری اقلأ پاهایت از تحمل وزن بدن پر از دردت خلاص می شد. خودت را به زمین می سپردی و مقداری از فشار درد را به زمین می دادی. اما این آسودگی زیاد طول نکشید. پاسدار دوباره آمد و گفت چه کسی به تو اجازه داده که بخوابی. گفتم افتادم، نتوانستم بایستم. بلندم کرد. عرق تمام زمین را خیس کرده بود. مرا ایستاند و گفت حق نشستن و یا خوابیدن ندارم. سرم به شدت گیج

می رفت و دست هایم دردی بی حساب را به بدنم منتقل می کرد. در این فاصله که ایستاده بودم دو پاسدار به بهانه این که مطمئن شوند که دستهایم سفت بسته شده به طرفم آمدند و شروع کردند به دست زدن به سینه و بازوهایم. دوباره افتادم، که این بار یکی از پاسدارها ضمانتم را کرد که بتوانم نشسته درد را تحمل کنم. مدت نیم ساعت نشستم تا به سراغم آمدند و دست هایم را باز کردند که مثل دو تکه جسم بیجان به دو طرفم افتاد. مثل این که این دست ها از آن من نبود. مثل اینکه تا آن روز هرگز دستی نداشته ام. کتف هایم حالت دررفتگی داشت و جای بستن طنابها ردی کبود بر مچ هایم گذاشته بود.

بعد از دو هفته از آخرین بازجویی ام برای رفتن به دادگاه صدایم کردند. همه تعجب کردیم چون غیر از بچه هایی که چیزی توی پرونده شان بود و با یک دادگاه یک دقیقه ای به جوخه اعدام فرستاده می شدند، بقیه همه را معلق گذاشته بودند تا بتوانند از هر جا که بشود برایشان بهانه ای برای حکم اعدام پیدا کنند. یافتن این بهانه هم دشوار نبود. مثلاً کافی بود کوچکترین مطلبی که به خودی خود جرمی هم نبود و تو در بازجویی خودت عنوان نکرده بودی از جای دیگری لو برود. و چه بسیار بودند کسانی که فقط به این جرم، بعد از مدتها که از حبسشان می گذشت و حتی بعد از محاکمه و محکوم شدن اولیه به حبس های سبک تر، به جوخه اعدام سپرده شدند. من اولین نفر در بند بودم که حکم اعدام نبود و به دادگاه خوانده شدم.

این بار مرا به جای طبقه اول و دوم که مخصوص بازجویی بود به طبقه سوم بردند. گوشه ای ایستادم. صدای گفتگو و صحبت های خودمانی بین پاسدارها به گوشم می رسید. پاسداری نزدیک آمد و گفت می دانی امروز روز آخر عمرت است، چند روز است دستگیر شده ای. گفتم حدود یک ماه و نیم. داشت سؤال بعدی را می پرسید که پاسدار دیگری آمد و مرا به دادگاه برد. همان طور چشم بسته مرا روی صندلی نشانند. در میان سکوت و تاریکی به انتظار نشسته بودم که صدای رئیس دادگاه به گوشم خورد که اسمم را می خواند. با شنیدن اسمم خاطر جمع شد که اقلاد دادگاهم از نوع دادگاه های گیلانی نیست. چون در دادگاه های گیلانی اسم هم خوانده نمی شود. فقط یک حکم اعدام دسته جمعی، دستور نوشتن وصیت نامه و احیاناً تلفنی به خانواده برای وداع. پاسدار شماره ات را می گیرد و گوشه را به دستت می دهد: مامان، من امشب اعدام می شم. خداحافظ.

اجازه داد چشم بندم را باز کنم. جلویم دو میز بود. یکی از آن آخوند جوانی به عنوان قاضی و دیگر متعلق به ظاهراً منشی جلسه، مرد سی و چند ساله ای مثل برج زهرمار که گویا از این که برای یک زندانی جلسه ای و دادگاهی تشکیل می شود ناراضی بود و دلش می خواست مرا با دست هایش خفه کند. روی میز رئیس دادگاه چند پرونده و چند قلم وجود داشت و روی میز

منشی فقط یک سینی با قندان و قوری و فنجان دیده می شد، زیرا منشی کاری جز این نداشت. پاسداری در کنار میز رئیس ایستاده بود که با چشمهای هیزش انگار چادر و روسریم را می درید. پرونده ام جلو رئیس دادگاه بود، چیزهایی که خودم نوشته بودم و می دانستم چیست. اما زیر بعضی از خط ها و عبارت ها را با خط قرمز مشخص کرده بودند. دادگاه شروع شد.

قاضی گفت شما متهم هستید که از گروهک ها حمایت کرده اید. جواب دادم که در کجای بازجویی و نوشته های من چنین چیزی هست که من از گروهک ها دفاع کرده ام. گفت همین که از انجمن اسلامی دانشکده پشتیبانی نکرده اید متهم به دفاع از گروه های دیگری. و قسمت هایی از متن بازجویی را که خودم برایشان نوشته بودم و بیشتر مربوط به دوره انقلاب و تظاهرات آن موقع بود، به عنوان جرم برایم خواند. و در آخر گفت که اگر دفاعی از خود دارم بکنم. جواب دادم چه دفاعی می توانم بکنم. من همه چیزهایی که مرا متهم به آنها کردید در ورقه های بازجویی که الان جلوی رویتان هست به دلایل کافی رد کرده ام. بنابراین اگر دفاع و نظر من لازم بود و کمک می کرد، شما مرا متهم به پشتیبانی و همکاری با گروهک ها نمی کردید. دیگر نه او چیزی گفت و نه من. در آخر خواست که به خانواده ام زنگی بزنم و خودش و بقیه - پاسدار و منشی - از اتاق خارج شدند.

این آخرین شگرد آنهاست که زندانی را با تلفن، که از خارج از اتاق تحت کنترل است، بیازمایند. به همین خاطر بعد از متهم کردن زندانی به دلایل و شواهد کافی از نظر خودشان، زندانی را با تلفن در اتاق تنها می گذارند. و بسیارند زندانیانی که بر اثر کمی تجربه ممکن است گول چنین کلکی را بخورند، و از طرف خودشان یا از ناحیه مخاطبشان چیزی گفته شود که مایه دردسره های بعدی شود. روی هم رفته دادگاهم دوازده دقیقه طول کشید، بدون اینکه حکم اعلام شود. من باید کلاهم را به آسمان می انداختم که زمانی که صرف محاکمه هزار و دویست زندانی می شد به دادگاه من اختصاص یافته بود.

به بند برگشتم در حالی که هیچ خیالم راحت نبود که کارم تمام شده. حساب و کتابی که در کار نبود. ممکن بود امروز حکم آزادیت را بدهند، فردا دوباره دستگیر و اعدام کنند. و به عکس، امروز اعدام کنند، فردا متوجه شوند که باید آزاد می شدی، و برای جبرانش دو رکعت نماز توبه بجا بیاورند.

قزل حصار

مدت سه ماه در اوین بودن و دیدن آن همه ماجراها و شکنجه‌ها و دلهره‌ها لو رفتن و دوباره به بازجویی فراخوانده شدن، دیگر آرامش و اعصابی برایت نمی گذارد و رفتن به زندان قزل حصار جزو آرزوهایت می شود. بنابراین وقتی مرا برای انتقال به قزل صدا زدند از تصور یک آرامش نسبی نفس راحتی کشیدم. با صدا کردن من در بند مهمه راه افتاد. همه بچه‌ها به طرفم آمدند. من هم در حالیکه وسائلم را با بچه‌ها عوض می کردم و قول و قرارها و پیغام‌هایشان را می گرفتم، همراه با بقیه گریه می کردم. چه سخت بود دوری از بچه‌هایی که مدت سه ماه شریک غم و شادی هم بودیم و حرف‌های همدیگر را می دانستیم.

ساعت دو بود که ما را چشم بسته سوار اتوبوس کردند و به راه افتادیم. وقتی از در اصلی اوین رد شدیم و از چند کوچه و پس کوچه اطراف اوین گذشتیم اجازه دادند چشم بندهای مان را باز کنیم، ولی حق برگشتن و به اطراف نگاه کردن و کنار زدن پرده‌های کشیده اتوبوس را نداشتیم. اتوبوس پر از زندانی بود. پسرها را یک طرف و دخترها را طرف دیگر نشانده بودند. به عده‌ای از پسرهای زندانی دستبند زده بودند. پاسداری مسلح جلوی ماشین مراقب حرکات ما بود، و راننده بیشتر از آنکه به جلو نگاه کند از توی آینه اش ما را می پائید. مدتی رفتیم تا بالاخره ماشین جلوی یک در آهنی بزرگ ایستاد و راننده برای دادن شناسایی از ماشین پایین آمد. روی در با خط درشت نوشته شده بود: «زندان ضد انقلاب - زباله دان تاریخ».

بیرون در، چند مرد و زن مسن با اشتیاق و پرسان که از کجا می آید ما را نگاه می کردند. وارد قزل شدیم و بعد از گذشتن از چند پیچ و خم پیاده شدیم. ما را به خط کردند و به راه انداختند. بعد از چند دقیقه خود را در راهروی بسیار درازی یافتیم که انبوهی زندانی دیگر نیز آنجا بودند که گویا با چندین ماشین آورده شده بودند. ما را رو به دیوار و پشت به راهرو نشانده بودند. دختری کنار من نشسته بود که سخت می گریست، هر چه خواستم او را دلداری دهم فایده‌ای

نداشت. آنقدر گریه کرد تا غش کرد. از جا بلند شدم و به پاسداری که با دو چرخه مشغول رفتن به ته سالن بود گفتم حال این دختر بد است. گفت او را به بهداری ببرم. به کمک یکی دیگر از بچه ها او را به بهداری رساندم. مسئول بهداری که پسر جوانی بود و خود نیز زندانی بود او را با سیلی و کتک و آب سرد به هوش آورد. دخترک بعد از اینکه به هوش آمد شروع به جیغ و داد کرد که این بار او را با یک آمبول خوابانند.

مأموریت من دیگر تمام شده بود. به راهرو برگشتم. بچه ها را برای بردن به بند به خط کرده بودند. به دو خود را به صف بچه ها رساندم و در آخر صف قرار گرفتم. جلوی صف مرد بلند قد درشت هیكلی ایستاده بود که چهل ساله به نظر می رسید و او را حاجی آقا صدا می زدند و بعداً معلوم شد مسئول زندان است. دو طرف حاجی آقا دو در قرار داشت و او یکی یکی از بچه ها سؤال می کرد و سپس آنها را یا به طرف در دست راست و یا به طرف در دست چپ میفرستاد. دست راست، بند چهار مجرد و یا به قول حاجی بند زندانیان نبریده و دست چپ، بند عمومی یا «بند زندانیان اصلاح شده» بود.

نوبت به من رسید. حاجی آقا نگاه خیره ای به من انداخت و سپس با پوزخند اسمم را پرسید، جواب دادم. جرمم را پرسید، گفتم مشکوک دستگیر شده ام. سیلی محکمی به گوشم نشانده که پدر سوخته فلان فلان شده تو هنوز آدم نشده ای. تو به جمهوری اسلامی توهین می کنی و تهمت می زنی! یعنی جمهوری اسلامی کسی را مشکوک دستگیر می کند. همه تان در خانه های تیمی مایه راحتی خیال پسرها بودید حالا برای من لغز می خوانی. مرا که همچنان ساکت نگاهش می کردم و از خشم دندان هایم را به هم می فشردم به سمت راست هل داد و گفت برو اگر قرار باشد تا آخر عمرت هم اینجا نگهت دارم خودم آدمت می کنم و مرا به طرف دری که پتویی جلوی آن آویخته بود فرستاد.

وارد که شدم ابتدا یک سرسرا بود با دو اتاق در دو طرف و سپس راهروی درازی که دو طرف آن سرتاسر سلول بود و زندانی هایی که از پشت میله ها ما را نگاه می کردند. از بین بچه هایی که به بند مجرد فرستاده شده بودند، من و یک نفر دیگر را به دو اتاق دو طرف سرسرا فرستادند و بقیه را وارد سلول های توی راهرو کردند. اتاقی که مرا فرستاده بودند اتاق بچه های چپ بود. راهرو باریکی در اتاق را از دیوار میله ای جلو جدا می کرد. در انتهای اتاق و روبروی در، پنجره ای قرار داشت که از میان آن برای اولین بار پس از سه ماه چشمم به خورشید افتاد که داشت آخرین اشعه های عصرگاهی اش را نصیب زندگان می کرد. مدتی کنار پنجره ایستادم. چه زیبا بود آسمان و آزادی. به طرف بچه ها برگشتم. همه مان لبخند به لب داشتیم. به همه مان گفته بودند که تا آخر عمرمان اینجا خواهیم بود. در حالیکه نگاهم از روی یکایک بچه ها می گذشت،

نشستم و بعد از پاسخ دادن به بچه های «بازجو» که کارشان با آمدن هر تازه واردی شروع می شد، مشغول خوردن نان و پنیر و خرما شدم.

در قزل حکم، حکم حاجی بود. وقت و بی وقت با لباس سربازی وارد بند می شد؛ قانون وضع می کرد؛ قانون لغو می کرد؛ شکنجه می کرد و می بخشید. برای اجرای دستورات جور و واجورش هم چند پاسدار زن و مرد گوش به فرمان داشت که ما را مدام زیر شکنجه های روحی و جسمی قرار می دادند. حاج آقا به پرونده ما کاری نداشت. اینکه ما محارب و مفسد، بی دین، یا بادین، گناهکار یا بی گناه بودیم به او ربطی نداشت. حاجی فقط وظیفه خود می دانست تا آنجا که می تواند از «ناموس هاش» یعنی ما زندانی های دختر مواظبت کند. و هر کدام از این ناموس ها که پایش را کج برمی داشت حاجی چنان دماری از روزگارش درمی آورد که بیا و تماشا کن.

در قزل ما حدود سیصد و پنجاه نفر بودیم که درهم می لولیدیم. سلولی که دو تخت سه طبقه داشت و در حقیقت برای شش زندانی در نظر گرفته شده بود، سی تا سی و پنج زندانی را در آن چپانده بودند. زمین ناهموار و سرد و نمور زندان، درد کمر و درد پا کمترین ارمغانش بود. میله های آهنی که از هر سو و اطراف به چشم می خورد همه را محتاج عینک آستیگمات کرده بود. هر کس یک پتو برای خوابیدن داشت. یک پتو نیز کف سلول انداخته بودیم. روی هر تخت فقط یک نفر حق داشت بخوابد، دو نفری جرم بود و ممکن بود شیطان به جلدمان برود. ولی روی زمین هر چند نفر مجبور بودیم به هم بچسبیم عیبی نداشت.

دو پاسدار زن رابط ما با حاجی بودند. یکی دختر شانزده هفده ساله ای به نام طیه که چشم دیدن هیچکدام از ما را نداشت و وقتی امر کتک زدن ما به او محول می شد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. می گفت اگر من جای گیلانی بودم اینجا اینقدر شلوغ نبود، همه تان را می کشتم. همه تان کافرید و منافق، و رو به بچه های بریده می کرد و می گفت شماها هم دروغ می گوئید. دومی زن جوانی به نام فرزانه بود که گاه و بی گاه به خیال خود نسبت به ما اظهار دلسوزی می کرد و می گفت همیشه می شود توبه کرد و از راه کج برگشت. با این همه در اجرای دستورات حاجی در مورد آزار ما کوتاهی نمی کرد.

در قزل از بازجویی و شکنجه برای اقرار گرفتن و مانند آن خبری نبود، فقط روزی چند نفر را برای اعدام یا بازجویی به اوین منتقل می کردند. در اینجا زندانیانی بودند که هنوز حتی هویتشان مشخص نشده بود و با یک شماره و بدون بازجویی و حکم به قزل منتقل شده بودند.

در قزل تلویزیون و کتاب - البته کتاب هایی از قبیل آثار دستغیب و مطهری - و از همه مهمتر کاغذ و مداد داشتیم. روزی یک ساعت ما را به بند عمومی برده و در اتاقی به ما درس ایدئولوژی اسلامی تزیق می کردند، که رفتن اجباری بود و نرفتن به هر دلیلی جرم محسوب می شد.

هفته ای دو ساعت هواخوری داشتیم که همان را هم اغلب به بهانه های جور و واجور از ما می گرفتند.

شب های پنجشنبه ما را مدت دو سه ساعت در راهروهای سرد قزل می نشانند و به خواندن دعای کمیل مجبور می کردند. روزی یک ساعت آب گرم داشتیم و یک روز در هفته نیز سه ساعت حمام داشتیم. وضع حمام از اوین بهتر بود، اما بیماری بسیار زیاد بود. سلول های نمور و نبود آفتاب و هوای آزاد و استفاده از حمام به طور عمومی همه را به بیماری های پوستی، قارچ رحم و غیره مبتلا کرده بود و گریز از این بیماری ها تقریباً غیرممکن بود.

در اینجا نیز از سیصد و پنجاه زندانی، کمتر از پنجاه نفر به طور عادی قاعده می شدند و این نامرتب بودن عادت ماهانه در اغلب بچه ها عوارض عجیب و غریبی به وجود آورده بود. بدن اغلب ما ورم داشت، ورمی که ابتدا آنرا با چاقی اشتباه می گرفتیم. یک روز لاجوردی که برای بازدید از بند آمده بود ما را که دید گفت وقتی شماها را دستگیر کردیم همه تان زرد و لاغر بودید حالا در اینجا گوشت زیادی بالا آورده اید و این را از محسنات زندان اسلامی به حساب آورد.

در دیدن برنامه های تلویزیونی هم محدودیت داشتیم. مثلاً اگر تلویزیون مسابقه فوتبال نشان می داد و پاسداری سر می رسید سر و صدا راه می انداخت که دیدن فوتبال حرام است چون مردهای بازیکن لخت هستند. و ما که می گفتیم خوب اگر حرام بود که تلویزیون آن را پخش نمی کرد در جواب می گفت که چون تلویزیون برنامه ندارد این برنامه های ناسالم را می گذارد.

در بند، شش زن حامله داشتیم که باوجود وضعیت خاص شان، زندان از خانواده های شان چیزی بیشتر از بقیه قبول نمی کرد. تنها ما در چیزهایی که در اختیارمان بود مراعات حال آنها را می کردیم. مثلاً به هر یک از آنها یک تخت اختصاص داده بودیم، در حالیکه بقیه باید نوبتی روی تخت می خوابیدند. سعی می کردیم از قسمت های مقوی تر غذا بیشتر به آنها بدهیم. سهمیه محدود خرید هفتگی شیر و ماست مان را نیز به آنها می دادیم. هر چه از مسئولان زندان تقاضا کردیم حاضر نشدند حداقل روزی یک ساعت به آنها هواخوری بدهند.

از این شش زن حامله شوهران سه نفرشان را اعدام کرده بودند و یکی از این سه نفر خودش هم محکوم به اعدام بود. اما اجرای حکم را در مورد او تا به دنیا آمدن فرزندش به تعویق انداخته بودند. عدالت اسلامی رابطه بی رحمانه ای میان مادر و فرزندی که در رحم داشت برقرار کرده بود. گویی مادر پیک مرگ خود را در دل می پرورد و نزدیک شدن روز تولد فرزند، شمارش معکوس برای اعدام مادر بود. تصور این تقارن شوم احساس سنگین و بی نهایت دردناکی در ما ایجاد می کرد که هر وقت چشم مان به او می افتاد عذاب مان می داد.

سه حامله دیگر نیز شوهرانشان زندانی بودند و خودشان هم محکومیت های سنگین داشتند. زندانی حامله تا لحظه ای که از درد بیهوش می شد باید در زندان می ماند و تنها در دقایق آخر او را به درمانگاهی در کرج می رساندند و دو سه ساعت بعد او را که تقریباً بیهوش بود و هنوز نمی توانست راه برود همراه فرزند نوزادش به بند بازمی گرداندند. و نوزاد چند ساعته هم می بایست از هوای آلوده بند تنفس کند.

اولین زندانی که از بند ما برای زایمان رفت همان زن محکوم به اعدام بود. بعد از اینکه با بچه اش به بند برگشت در عین حال که خوشحال بودیم، دیدن موجودی که هنوز چشم به این دنیا نگشوده خود را در زندان یافته بود ناراحتان می کرد. به خصوص که نمی توانستیم برایش کادویی، حتی یک عروسک کوچولو تهیه کنیم. پاسدارها به زن اجازه ندادند حتی اسم شوهرش را که اعدام شده بود بر روی پسرش بگذارد و در جواب او گفتند شوهرت آدم خوبی نبود که تو اسمش را روی این بدبخت بگذاری. از کجا معلوم که مسلمان خوبی نشود، آنوقت تو را نفرین خواهد کرد که اسم پدرش را روی او گذاشته ای.

غذای بچه فقط شیر مادر بود، مادری که از اندک خوراکی که در بند پیدا می شد تغذیه می کرد. البته موقع به دنیا آمدن بچه مقداری لوازم نوزاد از خانواده زندانی قبول کرده بودند. یک ماه بعد از زایمان برای اولین بار به او اجازه ملاقات دادند. از اینکه می توانست بعد از چندین ماه خانواده اش را ببیند و پسرش را به آنها نشان دهد بسیار خوشحال بود. بعد از ملاقات فرزندش را از او جدا کرده و به خانواده اش دادند و یکی دو روز بعد او را به اوین بردند. لحظه رفتن با لبخندی شیرین و در عین حال تلخ با همه مان خداحافظی کرد. درست نمی دانستیم در دلش چه می گذرد. همین را می دانستیم که عاشق بود. عاشق پسرش که می گفت بسیار به پدرش شبیه است و از او هم جدایش کرده بودند.

تعداد زندانی آنقدر زیاد بود که کنترل مداوم آنها توسط حاجی و پاسدارها تقریباً غیرممکن بود، و برای اینکار اغلب دست به شیوه های احمقانه ای می زدند. مثلاً صبح حاجی سر زده وارد سلول می شد و اولین نفری را که جلوش بود و چادر به سر نداشت می گرفت و بعد از فحش و کتک به همراه چهل پنجاه نفر دیگر که مثلاً از قیافه شان خوشش نمی آمد، توی یک سلول کرده و در سلول را قفل می کرد و تا عصر نه به آنها غذا می داد و نه اجازه رفتن به توالت. یک زندانی عادی را هم که در بند ما بود، و به قول خودش «هم پرونده پری بلنده» بوده، بالای سر آنها می گذاشت تا دست از پا خطا نکنند. یا ناگهان در بند را باز می کرد و می گفت چرا می خندید، صدای خنده تان تا بیرون بند می آید. شماها همه تان قصد دارید این پسرهای پاسدار را که از جلوی در می گذرند تحریک کنید و به این بهانه بیست تا بیست و پنج نفرمان را برای

سینه خیزرفتن در راهروئی که خودشان در آن با دوچرخه رفت و آمد می کردند می برد. و بعد هم دو سه نفر از پاسدارهائی را که گوئی خودش از بین جاهل های میدان دست چین کرده بود، بالای سرمان می گذاشت تا «درست» سینه خیز برویم. آنها هم مدام با شلاق بر روی باسن و ران های ما می زدند و خنده های وحشیانه می کردند، به طوری که تحمل حرکات آنها برای مان از چندین بار سینه خیز رفتن در آن راهروی طویل سخت تر بود. سینه خیز آنقدر ادامه می یافت که آرنج های مان زخم می شد و حال مان بهم می خورد و حتی عده ای استفراغ می کردند.

یک روز حاجی عده ای از ما را صدا زد و در حالیکه با قیافه ای مضحک همه مان را ورناداز می کرد گفت به چه اجازه زیر ابروهایتان را برداشته اید. جواب دادیم که زیر ابروهایمان را برداشته ایم. در اینگونه سؤال و جواب ها همه مان باید پاسخ می دادیم، چون اگر یک نفر پاسخ می داد او را به عنوان نماینده می گرفت و پدرش را درمی آورد. با صدای بلند تکرار کرد که چرا برداشته اید و اشاره به ابروی چند نفرمان کرد و گفت نگاه کنید این ابروها برداشته شده. گفتیم حاج آقا تازه اگر بخواهیم زیر ابرو را برداریم با چه وسیله ای می توانیم، ما که در اینجا چیزی نداریم. در جواب گفت که شما پدر سوخته ها با نوک قاشق زیر ابرو برداشته اید. ما که از زور خنده داشتیم می ترکیدیم و جرأت خندیدن هم نداشتیم دیگر چیزی نگفتیم، و حاجی بالاخره چند نفرمان را برای سینه خیز به راهرو برد.

در بند ما زن سی و پنج ساله ای بود که بدون بازجویی به قزل منتقل شده بود. پرستاری بود که از شوهرش جدا شده بود و مخارج خود و پسر شش ساله اش را از راه پرستاری تأمین می کرد. او بیماری رحم داشت و مجبور بود هر چند وقت یکبار برای شستشوی رحم که در اصطلاح پزشکی «کورتاژ» می گویند به بیمارستان برود. در طول شش ماهی که از دستگیری اش می گذشت او را برای شستشو به بیمارستان نبرده بودند. مدام خونریزی داشت. تا اینکه حالش آنقدر بد شد که دیگر قادر به حرکت نبود. به ناچار او را به درمانگاه کرج رسانده و بعد از دو ساعت به بند برگرداندند و حالش بعد از دو سه روز به تدریج خوب شد.

دو سه شب بعد حاجی وارد بند شد و او را صدا زد. او را که خواب آلود بود بلند کردیم تا پیش حاجی برود. حاجی از او پرسید برای چه به بیمارستان رفته بودی؟ جواب داد ناراحتی رحم دارد. و حاجی که بسیار عصبانی بود و بدنش می لرزید سرش داد کشید که پدر سگ فاحشه تو برای کورتاژ رفته بودی و با پوتین های سربازی که به پا داشت به جان او افتاد و تا می توانست لگد به کمر و پای او و سیلی به صورتش زد. همه مان مانده بودیم که چکار کنیم. هیچکس حق حرف زدن و اعتراض و حتی توضیح نداشت. زن که نه جرأت و نه فرصت حرف زدن داشت فقط

جیغ می زد و حاجی در حالیکه او را به شدت می زد می گفت که تو شش سال است از شوهرت جدا شده ای چرا برای کورتاژ به بیمارستان رفتی. بعد از کتک مفصل، تازه تهدیدش کرد که او را برای اعدام به اوین خواهد فرستاد و با فحش و بد و بیراهی که نثار همه مان می کرد راهش را کشید و رفت، در حالیکه ما از این همه حماقت و این همه ظلم دهان مان باز مانده بود.

«م» بسیار می گریست. او درد بسیار چشیده بود، چه در زندان و چه بیرون زندان. ولی این بار دلش سوخته بود. از این می گریست که حیثیتش را آن چنان زیر لگد خرد کرده بودند. از این می گریست که نتوانسته بود اعدام را به خود بخرد و بگوید که فاحشه زن توست و برگردد و تفسی توی صورت حاجی بیاندازد.

ماجرای اینجاست ختم نشد و حاجی که به خیال خود جنایتی را کشف کرده بود برای دستگیری دکتری که «کورتاژ» کرده بود اقدام می کند و تازه بعد از رفت و برگشت های پیاپی به بیمارستان دستگیرش می شود که کورتاژ علاوه بر آنچه جناب ایشان در ذهنش داشته به شستشوی رحم هم می گویند. این موضوع را پاسدار زن به عنوان مژده به «م» گفته بود که بالاخره حاجی فهمید.

یک روز صبح حاجی به طرف سلول بچه های چپ آمد و گفت که لاجوردی گفته هر کس نماز نخواند به جای هر وعده نماز پنج ضربه شلاق جیره خواهد داشت، و یکی از پاسدارهای زن را مسئول اجرای این حکم کرد. روزانه پنج وعده شلاق داشتیم. صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا. تحمل بیست و پنج ضربه شلاق روز اول امکان داشت، ولی روز دوم شلاق روی پاهای ورم کرده برآستی طاقت فرسا بود. دیدیم که صرف نمی کند و شروع به خواندن نماز کردیم. دختر هیجده نوزده ساله ای بود که دو برادرش را اعدام کرده بودند و برادر دیگرش نیز در زندان وضع خوبی نداشت. او در حکمش که ابد زیر اعدام بود روزی بیست و پنج ضربه شلاق نیز جیره داشت، به خاطر اینکه وقتی بازجو از او پرسیده بود که ایدئولوژیست چیست پاسخ داده بود که کمونیست هستم. حاجی به او گفت که لاجوردی به من ابلاغ کرده که تا وقتی مسلمان نشوی باید روزی بیست و پنج ضربه شلاق بخوری. او گفت که نماز می خواند و دیگر کمونیست نیست. ولی حاجی که بدون شلاق امرش نمی گذشت گفت باید مسلمان واقعی بشوی. روزی بیست و پنج ضربه شلاق به او می زدند. پاهایش زخم شده بود و نمی توانست حتی راه برود، یا درست بنشیند و حرکتی کند. و ما که امکانی جز ضمانت نداشتیم، با اینکه ضمانت مان هم پیش حاجی یک پول ارزش نداشت، پیش حاجی رفتیم که این بابا مدتهاست که نماز می خواند، دیگر چرا به جرم نماز نخواندن او را می زنید. این جریان چنان مضحک بود که حاجی را به خنده واداشت و دیگر کتک زدن او را قطع کرد.

هر چند وقت یکبار می آمدند سلول گردی. این کار توسط پاسدارهای زن و با کمک چند زندانی بریده که بیشتر از پاسدارها ما را اذیت می کردند انجام می گرفت. چیزی که نداشتیم که گیر بیاورند تنها همه چیزمان را می گشتند و به هم می ریختند. در جریان همین سلول گردی ها، یک بار در کتابچه یکی از بچه ها دیدند نوشته شده «حاج آقا خراست». کتابچه را بردند که به حاجی نشان داده و دستور تنبیه ما را بگیرند، ولی خوشبختانه جناب حاجی خیریت خود را پذیرفت و به روی مبارک نیاورد.

در بین بچه های قزل دختر بیست ساله ای بود که اصلاً به بقیه نمی خورد. اگر دیگران تا حدودی سر و گوششان می جنید و دو تا روزنامه خوانده بودند، او روحش هم از این چیزها خیر نداشت. جایی کار می کرد و خودش هم نمی دانست چرا ناگهان وارد خانه اش شده بودند و شروع کرده بودند به گشتن:

«هر چه گشتند جز نوارهای مبتذل چیزی پیدا نکردند. بالاخره در حین ورق زدن آلبوم خانوادگی، عکس مادرم را که بیست و پنج سال پیش با لباس شنا انداخته بود گیر آوردند و به من گفتند پاشو بریم. گفتم کجا، گفتند زندان. گفتم چرا. در حالیکه عکس مادرم رو نشونم می دادند گفتند برای اینکه این مادر لیاقت تربیت تو را ندارد.»

و او را همراه عکس به زندان آورده و بدون بازجویی و سؤال و جواب به قزل منتقل کرده بودند. از تعجب به دیوانگی رسیده بود و بیشتر از هر کسی رنج می برد. فشار زندان و بودن در زندان آنقدر برایش بی معنا بود که ناراحتی عصبی پیدا کرده بود. گاه و بیگاه دچار تشنج می شد و فریاد می کشید و پرستار زندان که دکتر بند هم بود آمپولی به او زده و او را دو سه شبانه روز می خواباند.

یکروز در حالیکه شدیداً متشنج شده بود و فریاد می زد و چند نفری دست و پایش را گرفته بودیم تا پرستار آمپولش را بزند، ناگهان روسریش را جلو پرستار پائین کشید. فوراً خبر توسط فرزانه خانم پاسدار به حاجی داده شد. حاجی هم که سرش برای این خبرها درد می کرد به شتاب آمد و از او پرسید چرا این کار را کردی. چرا عمداً خودت را به مرد غریبه نشان دادی. او که در حال عادی نبود به حاجی جواب سر بالا داد و حاجی که از کوره در رفته بود به او گفت برو حاضر شو تا ببرمت جایی که حالت جا بیاید. دختر بی اعتنا کفش و لباس نواش را پوشید و با حاجی به سمت «توالت» به راه افتاد. «توالت» مستراح کهنه گرفته و پری بود که فقط برای ایستادن یک نفر جا داشت و ما را برای تنبیه به آنجا می بردند. دخترک را بعد از دو روز خسته و تکیده از توالت برگرداندند. و ما برایش چند «ترانه مبتذل» خواندیم تا کمی حالش جا آمد و خوابید.

قزل حصار زندان پرت افتاده ای بود. بعد از مدتی اقامت در آن، یکنواختی، بیکاری و بی خبری چنان روزها را بر ما سخت می کرد که ما که از انتقال به قزل خوشحال شده بودیم، دوباره آرزوی رفتن به اوین را می کردیم. در آنجا حداقل زندانی جدید می آوردند که به ما از بیرون خبری می داد. حتی خود ورود یک تازه وارد جنب و جوش و تنوعی ایجاد می کرد. ولی در اینجا، بیشتر ما زندانی ها در فاصله زمانی کوتاهی دستگیر شده بودیم و برای هم دیگر خبر و حرف تازه ای نداشتیم. از همه بدتر بیماری و به ویژه بیماری های پوستی آزارمان می داد و علیرغم رعایت شدید مقررات بهداشتی که برای خود وضع کرده بودیم از پس آن بر نمی آمدیم. در قزل، بعد از گذشت شش هفت ماه، بیشتر بچه ها دچار افسردگی بودند. کمتر حرف می زدند و اغلب ساکت و آرام بودند. تنها خوشی مان روزهای ملاقات بود. فرق نمی کرد که خودمان یا دوست مان را صدا بزنند. شنیدن چگونگی ملاقات بچه ها همانقدر سرگرم و خوشحال مان می کرد که ملاقات رفتن خودمان.

بافتگی و گوبلن دوزی و مانند آن را هم که خانواده ها تا آن موقع اجازه فرستادن و سائلش را داشتند، قطع کرده بودند به این بهانه که این کارها وقت تان را می گیرد و برای خواندن ایدئولوژی وقتی باقی نمی گذارد. اما بعد از دو هفته مقداری کلاف و کاموا وارد بند کردند که با این کلاف ها برای برادران رزمنده تان در جبهه چیزی بیافید. این خودش به اندازه درس ایدئولوژی ثواب داشت!

بعد از چند روز که وعده آوردن حکم ها را داده بودند - چون هیچکس حکمش را نمی دانست - بالاخره یک شب حکم های یک عده از بچه ها را آوردند. پاسدار آورنده حکم توضیح داد که آنهایی که ناراحتی قلبی دارند گوش های شان را بگیرند که حکم ها خیلی سنگین است. دیگر نمی دانست که کم جرم ترین بچه ها وقتی دستگیر می شود پیه اعدام را به تنش می مالد و با ابد جشن می گیرد. از پانزده یا شانزده حکمی که خواند سیزده حبس ابد بود که بچه ها خیلی خونسرد آنها را امضاء کرده و می رفتند، به طوری که پاسدار حاضر در آنجا تعجب کرده بود. بالاخره هم نتوانست طاقت بیاورد و گفت شماها فکر می کنید که ابد شوخی است و همین روزها آزاد می شود. ما اگر هم مجبور به رفتن شویم اول همه تان را می کشیم بعد می رویم. بعد از رفتن پاسدار بساط رقص به راه انداختیم. ما دست می زدیم و ابدی ها می رقصیدند. جشن مان تا ساعت دو سه بعد از نیمه شب طول کشید. اما فردا ابدی ها مجبور شدند به حاجی توضیح بدهند که از اینکه ابد گرفته اند نه تنها ناراحتند بلکه هرگونه رقص را نیز محکوم می کنند.

یک شب حاجی خشمگین وارد بند شد و چند زن مسن را - مسن که می گویم یعنی بین سی و پنج تا چهل و پنج سال - که در رابطه با گروه «پارس» دستگیر شده بودند صدا زد. جرم آنها این بود که وقتی برای کشیدن دندان پیش دندانپزشک رفته بودند از او که خود نیز زندانی بود، سیگار گرفته و کشیده بودند. و این خبر یک جوری به گوش حاجی رسیده بود. سپس حاجی یکی از پاسدارها را به دنبال شلاق زن فرستاد. مأمور شلاق زدن که سری طاس داشت، در حالیکه سینه اش را جلو داده و کتکش را روی دوشش انداخته بود و گشاد گشاد راه می رفت وارد شد و از حاجی پرسید کی باید کتک بخورد. حاجی هم تیبیهی ها را نشان داد. و او با شلنگ به جان آنها افتاد. یکی از زنها زیر شلاق، دامنش قدری بالا رفت که همین جرمش را چند برابر کرد، چون در حضور حاجی تو باید هم کتک مفصلی می خوردی و هم حجابت را محکم نگاه می داشتی. در این میان حاجی خودش هم بیکار نمی نشست و لگد و فحش را چاشنی شلاق ها می کرد. و ما هم صم بکم ناظر این جریان بودیم. در این میان زن دیگری از سلطنت طلب ها رو به حاجی کرد و گفت حاجی تو رو خدا بس کن. که به خاطر این «فضولی نامربوط» او نیز همراه بقیه کتک خورد. حاجی بعد از این کتک زدن مفصل در حالیکه به همه مان فحش می داد به سراغ دکتری رفت که به ناموس های او سیگار داده بود.

این گونه «شوهای» وقت و بی وقت حاجی فشار عصبی شدیدی بر ما وارد می آورد. به ویژه که باید گوسفندوار به دیوانگی های او تن می دادیم و لب از لب نمی گشودیم، چرا که دهان باز کردن همان و خود را در دادگاه های دو دقیقه ای گیلانی یافتن همان. بعد از سه ماه ماندن در بند چهار مجرد دسته جمعی تقاضای رفتن به بند چهار عمومی را کردیم. در آنجا اقلاً می توانستیم هر روز از صبح تا عصر به هواخوری برویم و لباس های مان را نیز به آفتاب بسپریم.

در بند عمومی پانصد زندانی درهم چپیده بودند و دفتر پاسدارهای زن در سرسرای آن واقع شده بود. البته علت اصلی تقاضای ما برای رفتن به عمومی این بود که روی ما به عنوان چپ فشار زیادی می آوردند. مانع می شدند که با بچه های مسلمان صحبت کنیم. حتی بعضی وقت ها کار را به جانی می رساندند که نمی توانستیم با بچه های مسلمان در صفت توالیت بایستیم و یا به حمام برویم. رفتن به عمومی و پخش شدن بین بچه ها این فشار را کم می کرد.

در عمومی با دختر پانزده ساله ای در یک سلول افتادم. او از بچه هایی بود که در اوین با هم بودیم. بچه بسیار خوبی بود. برایم از همه چیزش گفته بود و می دانستم چه کرده. یادم نمی رود زمانی که از دادگاه برگشته بود. وقت ناهار بود. گفت به اعدام محکوم شده و صبر نکرد که ناهار بخورد. فوراً به حمام رفت و با آب سرد غسل شهادت کرد. می ترسید بلافاصله او را برای اعدام صدا بزنند و دیگر فرصت غسل نداشته باشد. دو ماه بعد از من او هم به قزل منتقل شد. ولی دیگر آن آدم سابق نبود. نمی دانم چه شده بود که بریده بود. دیگر هیچ چیز را قبول نداشت. می گفت

مقاومت بیهوده است و «آنها» ماندنی هستند. طبق معمول گذشته با من حرف می زد. ولی من دیگر احتیاط می کردم و تقریباً فقط به حرفهایش گوش می کردم.

در اوین یکروز او را به اتاق اعدامی ها برده بودند برای نصیحت کردن یکی دو نفر از دوستان و هم سن هایش که بیایند و همه چیز را بگویند. می گفت اتاق کوچکی است که زندانی های اعدامی را از ساعت دوازده شب تا اذان صبح در آنجا می گذارند، پسرها جدا و دخترها جدا. به هر زندانی یک قلم و یک کاغذ می دهند برای نوشتن وصیت نامه و یک ماژیک که اسم یکدیگر را بر روی پیشانی و کف پایشان بنویسند تا بعد از اعدام شناسایی شوند. صدای نوحه و روضه خوانی از ضبط صوتی که نزدیک در اتاق قرار دارد بلند است. می گفت حدود بیست دقیقه در آن اتاق بوده و نتوانسته آنها را مجاب کند. همو بود که خیر اعدام شیدا را به من داد و گفت شیدا را قبل از اعدام دوباره شکنجه کرده بودند. همه چیز را در باره او گفته بودند ولی او هیچ نگفته بود.

دو سه روزی می شد که شروع به «سلول تکانی» کرده بودیم. بوی بهار از برابر مسلسل ها و از لای درهای بسته عبور کرده بود و به زندان وارد شده بود و چه خوش آمده بود. شب عید با هر چه که داشتیم از جمله سلول و سیمین و سهیلا و سوسن... هفت سین مان را جور کردیم و به انتظار تحویل سال نشستیم. ساعت دو صبح که سال تحویل شد شروع به دید و بازدید از سلول های همدیگر کردیم و بعد خوابیدیم.

دلم می خواست تا ظهر بخوابم که صدای داد و فریاد حاجی همه مان را بیدار کرد. اول حاج و واج ماندیم که دیگر چه خبر شده ولی بعد که دیدیم راستی راستی جدی است، خواب آلود از سلول های مان بیرون آمدیم تا ببینیم حاجی چه عیدی برای ما در نظر گرفته، که حاجی با فحش و بد و بیراه سراغ محبوبه را گرفت. شش هفت تا محبوبه ای که توی بند بودند همگی چادر به سر نگران پیش حاجی رفتند. حاجی گفت من با محبوبه ای کار دارم که دیشب گریه می کرد. از بین محبوبه ها یکی آمد جلو و بقیه عقب کشیدند تا دنباله نمایش را تماشا کنند.

قضیه از این قرار بود که وقتی حاجی صبح به بند مردهای ساواکی که سلول های دست چپ ما مشرف به حیاط هواخوری آنها بود می رود، ساواکی ها به او می گویند شما که می گویند شاه بد بود و چنین و چنان بود، چرا خودتان بچه های کوچکی را زندانی می کنید که از دوری خانواده شب عید تا صبح گریه کنند. و وقتی حاجی بیشتر می پرسد می گویند دیشب دختری تا نیمه شب گریه می کرد و مادرش را می خواست، و هر چه دوستانش می گفتند «محبوبه گریه نکن» آرام نمی شد. حالا حاجی می خواست بداند محبوبه به چه حقی شب پیش گریه می کرده است و هر چه محبوبه می گفت «هیچی حاج آقا، همینطوری دلم گرفته بود» حاجی ول کن نبود و

هی فحش می داد و می گفت «پدر سوخته ها پرونده هر کدومتون رو که باز کنیم دو سه تا قتل توشه حالا واسه من ننه من غریبم درمیارین و می خوانین آبروی ما را جلوی ساواکی ها ببرید که اونا آنقدر روشن زیاد بشه که مارو با شاه مقایسه کنن» خلاصه بعد از یک سلسله تهدید و فحش و بد و بیراه به همه مان، محبوبه را همان ساعت روانه اوین کرد.

یک روز حاجی اعلام کرد که به پیشنهاد خود بچه های زندانی - از چند بریده نام برد - هر روز صبح برای اینکه تا لنگ ظهر نخوابید و سحرخیز و کامروا باشید، صبح را با سرود «خمینی ای امام» شروع می کنیم. صبح به صبح ساعت شش و نیم ما را به زور از خواب بلند کرده و در راهرو جلو سلول ها وامی داشتند تا همراه با صدائی که از بلندگوی زندان پخش می شد سرود خمینی ای امام را بخوانیم. خیلی زور داشت از خواب بلند شدن و سرود شاهنشاهی خواندن. با قیافه های خواب آلود و چشم های بسته - چشم های مان را باز نمی کردیم تا خواب از سرمان نپرد - می ایستادیم و سرود را زمزمه می کردیم و به محض تمام شدن به زیر پتوها می چپیدیم. پاسدارها گفتند ما می گوئیم سرود بخوانید که دیگر نخوابید نه اینکه بعد از سرود دوباره بخوابید. هیچکس بعد از سرود حق خوابیدن ندارد. در نتیجه ما بعد از سرود، کنار در سلول به حال نشسته خُر و بُف مان به هوا می رفت. مجموعه این وضع حالت مضحکی پیدا کرده بود که بالاخره پاسدارها خودشان هم فهمیدند و یکروز صبح که ما بیدار شدیم دیدیم ساعت از هشت هم گذشته است. از طلا کردن ما دیگر پشیمان شده بودند.

مدت محکومیتم تمام شده بود و شروع به شمارش منفی کرده بودم. امروز آزاد شده ام، فردا دو روز است که آزاد شده ام، پس فردا سه روز است که آزاد شده ام و... و تا اینکه این روزها زیاد شد و دیگر تقریباً هم خودم و هم بچه های دیگری که آزادی من باعث می شد حداقل خبری از آنها به بیرون برسد، خیال مان تخت شده بود که خبری از آزادی نیست.

ساعت دو بعد از ظهر بود. توی بند قدم می زدم. حال خوبی نداشتم و مثل همیشه خسته و کسل و افسرده بودم و جز قدم زدن هیچ کاری ازم برنمی آمد که برای رفتن به اوین صدایم زدند. در میان ناباوری خودم و بقیه، بطرف سلولم پریدم تا وسائلم را جمع کنم. بچه ها همگی در بیرون و داخل سلول حلقه زده بودند. چه کسانی که مرا بیشتر می شناختند و پیغامی داشتند، و چه کسانی که اصلاً مرا نمی شناختند. خداحافظی از بچه ها بیست دقیقه ای به طول کشید و بالاخره هم پاسدار زن مجبور شد مرا کشان کشان بیرون ببرد.

حالا من بودم تنها، با ساک حاوی وسائلم، و حدود پنج هزار تومان پس انداز بچه ها برای کمک به سازمان، و مقداری رمز و شماره تلفن و پیغام، و نگاهم به ساعت - ساعت شیدا که باید هر چه زودتر به مادرش می دادم.

به اوین رسیدم. بعد از انجام آخرین تشریفات ساعت پنج بود که در زندان اوین در برابرم باز شد. آسمان آبی بود و آفتاب هنوز گسترده. لحظه ای مکث کردم. در بزرگ آهنی که پشت سرم بسته شد، احساس آزادی در من شکست. چیزی از من در آنسوی در جا مانده بود.